

برنامه شماره ۶۲۶ گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۶ سپتامبر ۲۰۱۶ - ۶ مهر ۱۳۹۵

با سپاس و قدردانی از اعضای گنج حضور، که با حمایت‌های مالی خود امکان تداوم این برنامه را فراهم می‌آورند.

خوانندگان گرامی، آغاز حمایت مالی شما، علاوه بر رعایت قانون جبران نقطه شروع پیشرفت معنوی و مادی شما خواهد بود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

بران شدست دلم کاتشی بگیرانم

که هر کی او نمرَد پیش تو بمیرانم

کمان عشق بدرَم که تا بداند عقل

که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم

که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد؟!

مقام گنج شدست این نهاد ویرانم

من از کجا و مَباهات سلطنت ز کجا!

فقیر فقرم و افتاده فقیرانم

من آن کسم که تو نامم نهی، « نمی دانم»

چو من اسیر توام پس امیر میرانم

جز از اسیری و میری مقام دیگر هست  
چو من فنا شوم از هر دو کس نفیرانم

چو شب بیاید میر و اسیر محو شوند  
اسیر هیچ نداند که از اسیرانم

بخواب شب گرو آمد امیری میران  
چو عشق هیچ نخسبد ز عشق گیرانم

به آفتاب نگر پادشاه یک روزه است  
همی گدازد مه نیز کز وزیرانم

منم که پخته عشقم نه خام و خام طمع  
خدای کرد خمیری، از آن خمیرانم

خمیر کرده یزدان کجا بماند خام؟!  
خمیرمایه پذیرم، نه از فطیرانم

فطیر چون کند او؟ فاطر السَّموات است  
چو اختران سماوات از مُنیرانم

تو چند نام نهی خویش را؟! خمش می باش  
که کودکیست که گویی که من ز پیرانم

## بخش اول:

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۱۷۴۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

### بر آن شده ست دلم کآتشی بگیرانم

### که هر کی او نمرّد پیش تو بمیرانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶)

پس مولانا از جانب بشریت و هر انسانی، رو می‌کند به زندگی و خالق، این‌طوری می‌گوید. می‌گوید دل من، مرکز من، یعنی تمام وجود من، این‌طوری شناسایی کرده، که من باید آتشی در خودم روشن کنم. بگیرانم یعنی روشن کنم. در این گرفتن آتش، من هم سهمی دارم. و با این آتش که در واقع آتش عشق است، هرکسی پیش تو نمرّد؛ یعنی نخواهد بمیرد، نخواهد از جنس هشیاری بشود و نسبت به من ذهنی بمیرد، و پیش تو بصورت من ذهنی قد علم کند، او را بمیرانم. و میراندن، یعنی کمک کنم که او خودش را شناسایی کند و یواش‌یواش از شرّ من ذهنی‌اش راحت بشود. پس پیغام بیت برای همه ما روشن است و آن این است که، هر کدام از ما با تمام وجود در دل‌مان؛ نه در سرمان، نه در ذهن‌مان، این شناسایی را کرده‌باشیم و این تصمیم را گرفته‌باشیم که آتش عشق را در خودمان روشن کنیم.

این گیراندن آتش، معنی‌اش این است که این آتش، به این آسانی نمی‌گیرد. درست مثل اینکه یک مقدار چوب خشک است، شما می‌توانید کبریت می‌کشید و می‌خواهید آتش را روشن کنید، آتش نمی‌گیرد. با اولین کبریت نمی‌گیرد، با دومی‌اش هم نمی‌گیرد، با سومی‌اش هم نمی‌گیرد؛ ولی هر دفعه که آتش کبریت را زیر این چوب‌های خیس می‌گیرید، یک مقدار خیس‌اش کم می‌شود، بالاخره در یک کبریتی خواهد گرفت.

پس اول اینکه شما متعهد بشوید، که این آتش باید روشن بشود. و روشن شدن این آتش، معادل بیدار شدن ما از خواب فکر است؛ معادل باز شدن فضای درون است؛ و کبریت کشیدن ما معادل موازی شدن ما با اتفاق یا با زندگی در این لحظه است یا پذیرش اتفاق این لحظه هست. هر دفعه که شما اتفاق این لحظه را می‌پذیرید، یک کبریت کشیده می‌شود. چرا؟ برای اینکه از آن طرف آتش می‌آید، شناسایی می‌آید، برکت می‌آید. و در پائین می‌گوید، موقعی که شما اتفاق این لحظه را می‌پذیرید یا با زندگی موازی می‌شوید، خمیرمایه می‌آید. خمیرمایه وارد خمیر شما می‌شود.

در پائین، وجود ما را تشبیه به خمیری می‌کند، که خدا این خمیر را کرده و این چه خمیری است؟ خمیری است که، بارها گفتیم از چهار بُعد تشکیل شده‌است. که بُعد جسمی ماست، فیزیکی ما است؛ و بُعد فکری ماست، همین ذهن ما است، قدرت فکر کردن ماست؛ بُعد هیجانی ماست، معادل هیجانات ما، مثل خوش آمدن ما، بد آمدن ما و مثل خشم ما، مثل ترس ما، این‌ها همه هیجان هستند و یا لطافت در وجود ما، آن‌ها هم هیجان هستند، که بُعد ما هستند؛ و یک بُعد جان هم ما داریم، حس جان ما.

و خدا این‌ها را باهم قاطی کرده، بعد آن موقع یک چیزی هم توی آن گذاشته که هشیاری است، که اصل ماست، وجود خودش است. اصل کاری آن جوهر است. حالا آن جوهر آمده این چهار بُعد را درست کرده و رفته توی آن؛ و می‌خواهد الان هشیارانه بیرون کشیده بشود و روی خودش بایستد، و این چهار بُعد را نگاه کند. کمالینکه شما وقتی این آتش را می‌گیرانید، یعنی این بیداری صورت می‌گیرد، که معادل عمیق‌تر شدن شما هم هست؛ گفتیم خدا از جنس بی‌نهایت است و ابدیت است، بیدار شدن شما به اصل تان هم هست؛ بارها هم گفتیم که قبل از آمدن به این جهان، از جنس او بودیم که بی‌نهایت و ابدیت است؛ رفتیم توی این چهار بُعد، عمدتاً این چهار بُعد را ذهن به ما نشان می‌دهد، و یک خمیری است که فعلاً من توی آن هست. من داشتن، یعنی خوابِ فکر و درد را دیدن، و با درد و خواب هم‌هویت شدن و با یک چیزی بنام من‌فکری یا من‌ذهنی، یک تصویر ذهنی، هم‌هویت شدن و آن را بجای خود گرفتن. این صحبت‌ها را برای کسانی می‌کنم که تازه به این برنامه پیوسته‌اند.

بله... و پس از اینکه این آتش می‌گیرد، ما در سینه‌مان فضا را باز می‌کنیم. فضا گشوده می‌شود و علی‌الاصول باید به اندازه او بشود؛ یعنی بی‌نهایت بشود، رفته‌رفته عمیق‌تر می‌شود؛ هرچه شما پذیرش‌تان زیادتر می‌شود و هرچه اتفاقات روی شما کمتر اثر می‌گذارند، شما بیشتر از جنس خودتان و او هستید. و شما الان می‌گویید که من در دل تصمیم گرفته‌ام و متعهد شده‌ام که به منظور اصلی‌ام برسم، منظور اصلی همین است. انسان یک منظور برای آمدن به این جهان دارد، که این آتش را بگیراند و دل‌اش به عشق روشن بشود.

عشق معادل وحدت با خداست، یعنی در مرکزتان ندانید که شما هستید یا خدا هست. ولی الان می‌دانید کی هست؛ الان من ما هست، من ما مرکز ماست. برای همین است که هی آتش را می‌زنیم، نمی‌گیرد؛ برای اینکه میل داریم که این من را حفظ کنیم. برای اینکه از ته دل مان، با تمام وجود متعهد نیستیم که آتش عشق را روشن بکنیم. آن کسانی که می‌گویند حالا ما هر موقع وقت شد مولانا می‌خوانیم، به معنویت مان می‌پردازیم، نشد هم که نمی‌پردازیم؛ این که نمی‌شود که شما ادعا کنید، دلم بر آن شده که به منظور اصلی‌ام در زندگی‌ام برسم. هرکسی منظور اصلی‌ای دارد که در آن منظور اصلی با تمام انسان‌ها مشترک است و آن بیدار شدن از خوابِ ذهن و بیدار ماندن است. این‌ها را می‌دانید؛ یا با صحبت امروز مولانا گیراندن این آتش است، این منظور اصلی ماست.

بعد از اینکه این آتش گرفت و روشن شد، بطوری که هر لحظه شادی بودن، از ما به بیرون جاری است؛ یعنی از همان اصل مان که او هم هست، ما هم هستیم؛ به بیرون جاری است؛ به عمل مان جاری است، به فکرمان جاری است؛ هرکسی یک منظور دیگری در جهان مادی پیدا می‌کند. یکی می‌خواهد پزشک بشود، یکی می‌خواهد بنا بشود، یکی می‌خواهد مغازه‌دار بشود، حرفه‌اش جداست؛ ولی همه‌شان در دل‌شان، آتش عشق را باید روشن کرده‌باشند، نکرده‌باشند کارشان خراب خواهد شد. پس شما، اگر هم نگرفتید، امروز تصمیم قطعی و متعهدانه می‌گیرید، با این شناسایی که باید این کار را بکنید، که این آتش را بگیرانید و این را هم متوجه می‌شوید که این آسان نیست؛ مستلزم همکاری شما و خداست. به این دلیل که شما میل دارید به جهان بروید، میل دارید که این من را ادامه بدهید، ولی الان تصمیم می‌گیرید که شناسایی از من را زیادتر کنید، این شناسایی را بکنید که هم‌هویت شدن با چیزهای این جهان و من درست کردن، من را دچار درد می‌کند و من دیگر این کار را نمی‌خواهم بکنم و بیشتر تسلیم خواهم شد. تسلیم هم بنابه‌تعریف، عبارت است از پذیرش اتفاق این لحظه، قبل از قضاوت؛ که این کار ما را از جنس اصل مان می‌کند، از جنس او می‌کند؛ بدون قید و شرط، بدون توجه به نوع اتفاق.

و مطلب مهم دیگر که شما از این بیت یاد می‌گیرید این است که؛ اگر شما از خوابِ ذهن بیدار شدید، فقط از راه عشق است که به دیگران می‌توانید کمک کنید. از راه زور و عقل و اجبار و بحث‌وجدل و این‌ها، نمی‌توانید مردم را متقاعد کنید که من‌شان را کوچک

کنند. بحث و جدل من را زیاد می‌کند. نمی‌شود کسی را متقاعد کرد که شما باید به خدا برسید، باید به عشق زنده بشوید، باید با او به وحدت برسید، اگر نرسید چی می‌شود؛ یا می‌زنم یا می‌ترسانم، حواس‌ات جمع باشد، یک موقعی فکر تفرقه به سرت نزنند، من درست نکنی، تکبر نداشته باشی، وگرنه کتک می‌خوری؛ با این حرف‌ها نمی‌شود دیگران را عوض کرد.

وقتی که فضا را در درون می‌گشائید و بلکه هم بی‌نهایت می‌کنید، این برکت و این عشق و این لطافت سبب تغییر دیگران می‌شود؛ سبب می‌شود که آنها بی‌من بشوند، من شان کوچک بشود، مقاومت نکنند، واکنش نشان ندهند، من شان تحریک نشود، پذیرا باشند؛ پس اثر می‌پذیرند. حالا در آن حالت، شما باید فقط یک فضای پذیرش داشته باشید. یادمان باشد چیزی که مردم از ما می‌خواهند، ارائه یک فضای پذیرش است. مردم باید در حضور شما راحت بنشینند، و عقل شما و قضاوت‌های شما، در صورت شما منعکس نشود، که تو چرا کج نشستی؟ حرف زدنت را بلد نیستی، حضور نداری، یعنی چی؟ چرا عشق نداری؟ حتی اگر ما مسئولیم که کسانی را تعلیم بدهیم، که مثلاً بچه مان است، درس بخوانند، در پرورش‌شان کوشش کنیم که بیراهه نروند، آن‌هم از راه عشق است. از راه گشودن فضا است، که آنها در آن فضا جا بشوند و از طریق این برکتی که از ما ساطع می‌شود، که یکی از اقلام اصلی‌اش شادی است، شادی، شادی.

از شما به هر چیزی، به هر کسی که شادی بریزد، او شروع می‌کند به تغییر کردن. و این را هم می‌دانیم که همین‌طور که شما آتش را می‌گیرانید، آن شخص هم باید کوشش کند از جانب خودش، با میل خودش، به تصمیم خودش، که آتش عشق را در خودش بگیراند. و او به شما نگاه می‌کند؛ می‌بیند که شما دارید سالم‌تر می‌شوید، قیافه شما بشاش است، می‌خندید، خنده‌تان اصیل است، تقلید نمی‌کنید، از درون خودتان، اعماق وجودتان خرد می‌آید بالا، واقعاً چاره‌هایی که شما پیشنهاد می‌کنید کار ساز است، بدرد می‌خورد؛ متقاعد می‌شود که او هم روی خودش کار کند. به محض اینکه بترسانید و تهدید کنید، کار فلج می‌شود، به جایی نمی‌رسد. پس متوجه شدید، حالا می‌گوید:

**کمان عشق بدرم که تا بداند عقل**

**که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶)

پس شما که آتش عشق را روشن کردید، می‌خواهید که این کمان عشق را بکشید، چقدر می‌خواهید بکشید؟ این قدر می‌خواهید بکشید که تیر لطافت را بیندازید، تیر برکت را بیندازید، که تقریباً این کمان به درجه پارگی می‌خواهد برسد. و هرچقدر کمان بیشتر کشیده بشود، این تیر عشق شما قوی‌تر است، بردش بیشتر است. و این معادل این است که شما حقیقتاً به اعماق زندگی می‌روید، در این لحظه، هر چه قدر عمیق‌تر می‌روید، کمان بیشتر کشیده می‌شود. شما در این لحظه چقدر می‌توانید بی‌نهایت بشوید؟ چقدر می‌توانید از جنس او بشوید؟ برای اینکه او بی‌نهایت است، بی‌نهایت را هم با بی‌نهایت نمی‌شود مقایسه کرد. چقدر می‌توانید عمیق شوید؟ آیا این قدر می‌توانید عمیق بشوید که هیچ اتفاقی روی این کمان عشق شما و تیرت شما و کار خیر شما و شادی‌پراکنی شما، اثر نکند؟ کار مردم؛ مردم می‌خواهند انتقاد کنند، چرا به من کم دادی؟ چرا زیاد دادی؟ شما برکت را می‌دهید، آنها قدردانی نمی‌کنند؛ برای اینکه برکت شما، به من‌های ذهنی می‌تابد. من‌ذهنی که بلد نیست که قدردانی کند؛ اگر بلد بود که از خدا قدردانی می‌کرد، آن موقع من‌ذهنی پیدا نمی‌کرد.

ما اگر بلد نباشیم شکر خدا را بکنیم و بلد نباشیم در این لحظه از خدا قدردانی کنیم، از بنده‌اش می‌توانیم؟ از بنده‌اش طلبکار هستیم، همان قدر که از خدا طلبکار هستیم.

پس شما اگر کمان عشق را می‌کشید، نگاه نمی‌کنید که به کی می‌اندازید، مثل خورشید هستید. و برای شما مهم نیست که، به کسی که بسته‌های شادی را با این کمان عشق پرت می‌کنید؛ می‌خواهد برگردد قدردانی کند، بگوید دست شما درد نکند، یا اینکه ناسزا بگوید، انتقاد کند؛ برای شما فرق نمی‌کند. برای اینکه شما کمان هستید در دست زندگی؛ شما کشیده می‌شوید و آب زندگی را می‌آورید می‌ریزید به این جهان؛ دوباره کشیده می‌شوید می‌روید عمیق، مثل مولانا، می‌آورید می‌ریزید به این جهان؛ حالا کی می‌خورد و کی نمی‌خورد را کاری ندارید.

ولی در اولین قدم این عقل، عقل یعنی آن شمع راهنمای من‌ذهنی؛ من‌ذهنی عقل دارد، در اینجا عقل مال من‌ذهنی است؛ یعنی ما همین که به عنوان هشیاری به این جهان می‌آییم و توی ذهن می‌رویم و با چیزهای ذهنی که مهم هستند هم‌هویت می‌شویم، یک تصویر ذهنی بنام من‌فکری یا من‌ذهنی درست می‌کنیم، این من‌ذهنی عقل دارد، عقل‌های عقل‌های باورهایش است؛ یکی‌اش این است که از هر چیزی هر چه بیشتر بهتر، یکی این که من برترم، من دانان‌ترم، باورهای من اصل است باورهای مردم تقلبی است، یکی از الگوهایش الگوی مقایسه است، اینها عقلش است دیگر، عقلش بی‌عقلی است.

حالا اگر شما کمان عشق را قوی بکشید، یعنی در این لحظه خیلی عمیق بشوید؛ این عقل شما و حتی عقل‌های دیگر، فرق بین آفتاب و شمع را در روز می‌فهمند؛ عقل شما کوشش کرده چالش‌ها را حل کند، دیده توانسته؛ الان یک بسته خرد و شادی از آن طرف می‌آید، آن چیزی که حل نمی‌شد حل می‌شود، این عقل شما حیران می‌ماند؛ ای بابا ما سه سال می‌خواهیم این را حل کنیم نشده، با این یک کلمه، با یک خرده عشق حل شد؛ پس من نمی‌دانم. یعنی عقلم خلع سلاح می‌شود. همان طور که شما شب بود، شمع روشن بود؛ روز شد آفتاب طلوع کرد، حالا این شمع هم روشن است. خب یک آدمی که آنجا هست می‌گوید این شمع را خاموش کن، در مقابل این آفتاب چیزی نیست.

در مورد شما این اتفاق افتاده، شما الان می‌دانید که چیزی که عقل‌تان به عنوان راهنمایی به شما می‌گوید، در مقابل آفتاب عشق بی‌اثر است، کوچک است؛ ولی عقل یک چیز دیگر هم می‌فهمد، که من بی‌نظیرم. حالا نه تنها بی‌نظیرم، بلکه سلطان بی‌نظیرانم. چرا بی‌نظیرم؟ چرا شما بی‌نظیرید؟ برای اینکه شما امتداد خودش هستید، شما امتداد خدا هستید، شما خدائیت هستید. خدائیت که در این جهان نظیرش نیست، خدا در این جهان نظیرش نیست؛ شما هم که از جنس او هستید نظیر ندارید. و این موضوع را مسلمانان در نمازشان حداقل روزی هفده دفعه می‌گویند؛ می‌گویند که خدا نمی‌زاید، زاده نشده و نظیر او در این جهان نیست؛ یعنی چی؟ یعنی نظیر من در جهان نیست. یعنی آن چیزی که از مادر زاده شده، این جسم بوده؛ نه که روح، نه که هشیاری؛ آن چیزی که می‌میرد دوباره این جسم است، پس ما تولد و مرگ جسمی داریم، ولی تولد و مرگ هشیاری نداریم؛ پس شما بی‌نظیرید.

اما اشکال کار این است که، این هشیاری بی‌نظیر نمی‌فهمد بی‌نظیر است، رفته خودش را در ذهن مقایسه می‌کند با چیزها؛ ما رفتیم یک چیزی درست کردیم بنام من‌ذهنی، می‌گوییم ما این هستیم؛ خوب نظیر این خیلی هست، این که جسم است. بعد آن موقع به صورت جسم خودمان را با جسم‌های دیگر، یعنی انسان‌های دیگر مقایسه می‌کنیم؛ در این مقایسه می‌گوییم ایشان چقدر پول دارند؟ خب این قدر، من این قدر، پس من برترم، بهترم، چون پول من زیاده‌تر است؛ این‌ها نظیر است.

شما وقتی عمیق بشوید، در عمیق‌ترین حالت متوجه می‌شوید که شما و خدا یکی هستید و نظیر ندارید، بی نظیرید؛ و متوجه می‌شوید در هر چیزی و هر کسی اوست. در مقایسه با حیوانات و نباتات و جمادات و هر چیز دیگری، شما سلطان آن‌ها هستید؛ آن‌ها ممکن است به لحاظ هشیاری بی‌نظیر باشند، ولی شما سلطان بی‌نظیران هستید. چرا؟ در شما و به صورت شما، زندگی و خدا به خودش هشیار می‌شود، در ماده. و وقتی به شما کاملاً هشیار می‌شود، لحظه‌به‌لحظه کمان عشق را می‌کشد و از طریق شما برکاتش را به این جهان می‌فرستد؛ و این مسئولیت شماست، مسئولیت شما این است، منظور شما این است.

بعضی‌ها می‌گویند برای چی به این جهان آمدیم؟ برای همین آمدیم. برای اینکه بعضی‌ها که حتی سن‌شان پایین است، می‌گویند که حالا که ما پدربزرگ‌مان را می‌بینیم؛ هشتاد سالش است، نود سالش است، پیر شده، مریض شده، فلان؛ دارد می‌میرد، مقدار زیادی هم ثروت اندوخته، بچه‌های زیادی هم داشته، حالا برای چی بوده این؟ الان که این ثروت را نمی‌تواند ببرد و خودش هم شکایت می‌کند؛ ما هم می‌خواهیم مثل او بشویم! حالا این همه راه برویم تا آنجا، من پانزده سالم است، حالا تا به آنجا برسیم خیلی زیاد است. برای چی باید ما برویم بچه بزرگ کنیم، پول در بیاوریم، مدرک بگیریم؟ که چی بشود؟ چی بشود؟ همین بشود؛ مسئولیت شما و منظور شما، چه بخواهی چه نخواهی، همین است، و این مسئولیت به انسان واگذار شده است. کشیدن کمان عشق، پس از بیداری از خواب ذهن به شما واگذار شده است؛ برای چی؟ نمی‌دانم. ولی این قدر می‌دانیم که هیچ‌کس این مسئولیت را قبول نکرده، فقط شما قبول کرده‌اید، و کردید و مولانا بارها به این مطلب اشاره کرده که، قبل از اینکه شما بیایید، هم‌هویت‌شدگی‌ها و اموال شما و هرچه که فکر می‌کنید آنها را بدست خواهید آورد، آنها را به بهای بهشت، یعنی همین فضای یکتایی خریده است، و شما باید بدهید بروید؛ و این هم طرح خمیر یزدان است که شما را بیاورد بچسباند به چیزهایی، دردتان بیاید و هشیارانه شما را بکند، بچسباند به درخت دنیا و شما میوه بشوید، برسید و بکند و بخورد.

پس شما متوجه شدید که سلطان بی‌نظیران هستید. آیا اگر شما خودتان را الان غمگین می‌کنید، می‌گویید ارزش من این است که باید فلان چیز را بدست می‌آوردم، ولی چون بدست نیآوردم ارزش ندارم، و غصه دارم؛ با همان چیزهایی که ما هم‌هویت می‌شویم، مثل همسر، مثل بچه، چرا بچه ندارم؟ چرا من حالا همسر ندارم؟ چرا فلان چیز را ندارم؟ واقعاً این بی‌نظیری است؟ اگر شما خودتان را به خاطر چیزی ناراحت می‌کنید که ذهن‌تان نشان می‌دهد بی‌نظیر نیستید، اتفاقاً نظیر دارید، و نظیرداشتن شما مطابق قانون زندگی نیست؛ برای اینکه خدا نظیر ندارد، شما هم از جنس او هستید، حتی هشیارانه؛ همیشه از جنس او هستید.

مطلب ظریف و مهمی مولانا می‌گوید و تستش، امتحانش مجانی است. اگر غمگین هستید نظیر دارید؛ اگر این لحظه آرامش دارید، شاد هستید، و اجازه می‌دهید که این شادی زندگی در ذرات وجود شما ارتعاش بکند و آن چهار بُعد شما را سیراب کند، شما بی‌نظیر هستید. به این لحاظ بی‌نظیر هستید که با این چهار بُعد، خمیری ساخته است، بعداً ما را هشیارانه از اینجا بیرون می‌کشد، روی ما قائم می‌شود، زنده می‌شود به ما، در حالی که ما جدا از این چهار بُعد هستیم؛ و از خمیر ما نان می‌پزد، آن موقع می‌گوید نان ما فطیر نمی‌شود. پایین می‌گوید او فاطر السَّمَاوَات است، یعنی آسمان درون شما را او باز می‌کند و زمین جدیدی خلق می‌کند؛ زمین جدید شما همین ترکیب چهار بُعد شماست، که اگر از خواب ذهن بیدار بشوید و آن آسمان درون شما باز بشود، از شما یک موجود دیگری درست می‌شود، این تن شما آن تن نمی‌شود که قبلاً بود.

من از شما سؤال می‌کنم، جوابش هم خیلی راحت است. شما این لحظه با زندگی ستیزه می‌کنید و نمی‌گذارید برکت زندگی هشیارانه وارد این بدن شما بشود، و این بدن زیر فشار است و از آن برکت محروم است؛ این حالت بهتر است یا شما موازی با زندگی بشوید؟ لحظه به لحظه و این جویبار برکت زندگی وارد این جسم‌تان بشود و این نرم باشد، ریلکس باشد، آرام باشد، سفت نباشد و درست عمل کند، همه کارکردها را بدن درست انجام بدهد؛ آن بهتر است یا آن یکی جور؟ فهمیدنش خیلی سخت است؟ نه.

پس شما اگر می‌بینید نظیر دارید، شما قانون زندگی را رعایت نمی‌کنید. اگر می‌بینید که در این راه متعهد نیستید، پس منظور زندگی را نفهمیدید؛ اگر هنوز در مرکزتان شناسایی نکردید و مطمئن مطمئن نیستید که این راه شماسست، شک دارید، هنوز در دل‌تان تصمیم نگرفته‌اید که آتشی بگیرانید؛ اگر تصمیم نگرفته‌اید، این آتش روشن نمی‌شود. خواست شما خیلی مهم است، فهم و شناسایی ما خیلی مهم است. اگر هنوز شما فکر می‌کنید که زندگی در بیرون است و باید بروم از چیزها، وضعیت‌ها، زندگی بگیرم و در این کار اصرار دارید، کارت‌تان خراب است.

## که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد؟!

### مقام گنج شدست این نهاد ویرانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶)

می‌گویند چه کسی در این جهان، چه انسانی، این هم‌هویت‌شدگی‌هایش را که توجه زنده‌اش را می‌دزدید، رها کرد و توجهش را گذاشت روی تو، دیگر نظر تو و دید تو، ملاک شد و او بی‌نظیر نشد؟ اگر ما به صورت خدائیت، امتداد او، به خودمان زنده بشویم؛ بطوری که آن فضا که خودش چشم دارد، شعور دارد و شعورش بسیار بسیار بالاتر از این من‌ذهنی است که می‌گویند هر چه بیشتر بهتر، فقط به جسم نظر دارد، فقط از پشت عینک باورها می‌بیند، و آن دید عقل کل را دارد، اگر به عقل کل زنده بشود و بکشد عقب و ذهنش را نگاه کند و بی‌عقلی خودش را ببیند و به آن بخندد، بی‌نظیر نمی‌شود هشیارانه؟

اگر خدا که در این جهان نظیر ندارد، در یک نفر به خودش زنده بشود، آن هشیاری در این جهان بی‌نظیر نیست؟ و آن نظر، نظر زنده کننده نیست؟ هست! مثالش مولانا، مثالش بقیه بزرگان، مثالش خود شما، به درجه‌ای که به زندگی زنده شده‌اید، بی‌نظیر دارید می‌شوید؛ به درجه‌ای که شناختید که من از جنس جسم نیستم و جدائی‌تان را از اجسام یقین کردید، چرا یقین کردید؟ برای اینکه به تدریج که از جنس او می‌شوید و از جنس اصل‌تان می‌شوید، از جنس خاموشی می‌شوید، از جنس سکون می‌شوید، از جنس هیاهوی بیرون نمی‌شوید، از جنس واکنش نمی‌شوید؛ دارید بی‌نظیر می‌شوید. و متوجه هستید که بی‌نظیرید، و به تدریج که خودتان را نمی‌توانید مقایسه بکنید، بی‌نظیر می‌شوید.

هر که رفت در نظر تو بی‌نظیر شد؛ هر که با تو یکی شد، نظرش نظر تو شد و نظرش دیگر نرفت از جهان‌گدایی زندگی بکند؛ او بی‌نظیر شد، و شما هم دارید می‌شوید. و آن موقع محل گنج شده، و این گنج همان گنج‌حضور است، زنده شدن به این لحظه است. یواش یواش که شما می‌روید در نظر او، نظر او ملاک می‌شود و یواش یواش شما چالش‌ها را درون‌تان جا می‌دهید و با آنها یکی می‌شوید، و از این فضای دربرگیرنده راه حل می‌آید؛ دارید با این لحظه یکی می‌شوید، دارید با زندگی یکی می‌شوید، دارید محل گنج‌حضور می‌شوید. این گنج گنج‌حضور است. حضور یعنی حضور شما با خدا باهم، در این لحظه، که در این لحظه زنده هست؛ به درجه‌ای که شما دیگر زمان نمی‌روید.

حالا؛ این نهاد ویران، نهادی است که من‌ذهنی درست کرده که باید ویران بشود، ویران است واقعاً؛ از وقتی که ما رنجش‌های مان را، کینه‌های مان را، خشم‌های مان را، ملاک تصمیم‌گیری کردیم، ملاک تشخیص کردیم و انگیزه عمل کردیم؛ وقتی دردها می‌آیند روی سر ما می‌نشینند و فکرهای ما را در اختیار می‌گیرند، ما شروع می‌کنیم به فکرهای پُردرد کردن؛ این نهاد ویران است. چه کارش کنیم؟ شما می‌گویید چه کارش کنیم؟ باید خرابش کنیم، این باید خراب بشود و ما بصورت گنج از این ویرانه پیدا بشویم. ما خودمان، خودمان



را شناسایی کنیم، که ما این من ذهنی، این خمیری که هر چقدر زحمت می کشیم نانش فطیر است، به درد ما نمی خورد، پائین می گوید ان را؛ آخر ما چقدر زحمت بکشیم که زندگی شروع بشود؟ چرا ما حس خوشبختی نمی کنیم؟ چرا با این همه زحمت هنوز می ترسیم؟ هنوز نگرانیم؟ چرا شب خواب مان نمی برد؟ چرا اینقدر حسودیم؟ برای اینکه این خمیر بی عشق من ذهنی را گرفتیم، این براساس جدایی درست شده، ما را جدا کرده از او، یعنی از خدا، و از او هم جدا بشویم از همه جدا می شویم، و افتادیم توی زمان، به گذشته و آینده. شما نگاه کنید مردم آشکارا غم و غصه گذشته را می خورند! متوجه نیستند گذشته تمام شده، حسرت گذشته را دارند، امید آینده را دارند، مقام گنج را ندارند، در این لحظه زندگی شما صرف نظر از گذشته و آینده و وضعیت فعلی شما، کامل است؛ برای اینکه این لحظه خداست، خدا هم کامل است، خدا هم پر از شادی است؛ یعنی صرف نظر از اینکه در زندگی شما چه اتفاقی می افتد، همسر دارید یا ندارید، یا بچه دارید یا ندارید، خانه دارید یا ندارید، سن تان چقدر است، کمرتان درد می کند یا نمی کند، این لحظه می تواند شادی زندگی از شما جاری بشود.

البته این را هم بارها گفتیم، ما موقعی شروع می کنیم به کار روی خودمان، که این نهاد ویران شده است. یک مقدار زیادی اوضاع بد شده، بارها من این را گفتم و الان هم دوباره می گویم؛ شما نباید عجله کنید در عرض یک ماه زندگی تان درست بشود، ما این قدر خراب کاری کردیم، لایه به لایه درد را روی هم انباشتیم، باید اجازه بدهیم که زندگی روی ما کار کند. همیشه باید کمان عشق را قوی تر بکشیم، کمان عشق را قوی تر کشیدن، یعنی هر چه بیشتر تسلیم شدن؛ تسلیم بی قید و شرط، لحظه به لحظه که زندگی عبور کند، هشیاری از ما عبور کند، بریزد به وضعیت های زندگی ما و ما را شفا بدهد. تنها راه شفا از درون است از بیرون به بیرون است، از درون حتی به این بدن است.

حالا وسط این کار همین را هم بگویم یادمان باشد؛ وقتی ما شروع می کنیم من ذهنی داریم، من ذهنی به قول مولانا ظن دارد، توهم دارد و این فکری که ما داریم، فکرها درست نیستند. هفته گذشته در برنامه ۶۲۵ مولانا به ما گفت، گفت که ما ظن داریم، یعنی فکر داریم، اینکه این فکر مال من ذهنی است، بعدش هم علم داریم، بعدش یقین داریم، بعدش دیدار داریم، دیدار با خدا. پس بنابراین اگر من ذهنی داریم و تازه شروع می کنیم، به مولانا گوش کردن معنی اش این است که فکری ما همه اش نمی تواند درست باشد. ما نباید علم را کنار بگذاریم. برخی موقع ها می شنوم که ما همین گنج حضور گوش می کنیم خوب می شویم، یا غذای مان را عوض می کنیم، تغذیه مان را عوض می کنیم، استادمان می گوید حتی سرطان هم داشته باشید، خوب می شود! نه، خوب نمی شود، شما باید به دکتر متخصص مراجعه کنید. این چه حرفی است؟ ولو اینکه به این برنامه گوش می کنید؛ اگر شما زیر نظر دکتر هستید، یک دفعه نباید همه چیز را کنار بگذارید، به خیال اینکه شما به حضور رسیدید، یا تغذیه تان را عوض کردید، به تدریج، یا می گوئید من سرطان دارم، نمی روم دکتر، خدا خودش درست می کند! یک قسمتی از بدن شما خراب شده، حتی یک قسمتی از رابطه ما خراب شده، شما نگاه کنید ببینید ما چقدر با من ذهنی به خودمان آسیب زدیم. ممکن است من ذهنی با فشارهایی که به ما آورده، سبب حتی سرطان هم شده باشد. ولی فعلاً که ما نمی توانیم کمان عشق را به آن درجه بکشیم که، بگوییم که به ظن خودمان که غلط است، من به پزشک مراجعه نمی کنم؛ چرا مراجعه نمی کنی؟ پزشک علم دارد. ظن ما کمتر از علم است، اما مدتها اگر این کار را ادامه بدهیم، روی خودمان کار کنیم و این هشیاری از ذهن بیرون بیاید و در جهان هم هویت شدگی نداشته باشیم؛ که کار سختی است، باید صبر داشته باشیم، باید کار کنیم، به این مفتی گیر نمی آید؛ یقین بوجود می آید، یقین به سوی دیدار می رود، دیدار خدا می رود.

اینکه ما بیاییم یک ماهه دو ماهه، هنوز هشتاد درصد نود درصد من ذهنی مان سر جایش است، بگوییم که به حضور رسیدیم، این هم درست نیست؛ یا با پنج درصد حضور، دکتر نمی روم تا یک قسمتی از بدنم که خراب شده درست بشود. پس این اشتباهات را بعضی ها ممکن است بکنند، نکنند. علم چیز خوبی است. بله...

## من از کجا و مباحث سلطنت ز کجا

### فقیر فقرم و افتاده فقیرانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶)

می گوید که من که بی نظیرم، من که از جنس زندگی هستم، من که از جنس بی فرمی هستم؛ من از کجا و افتخار کردن به مقامات این جهانی، که بالاترینش سلطنت شاهی این جهان است، از کجا؟ یعنی من نباید این کار را بکنم. شما چی؟ شما به مقام این دنیائی تان، به پول تان، مباحث می کنید؟ فقیر فقر، یعنی اولاً من فقیر جهان نیستم، فقیر این دنیا نیستم، من فقیری نیستم که از کسی چیزی بخواهم، فقیر فقیری هستم. یعنی من اگر گدا هم هستم، گدای این هستم که در درون فضایم دائماً گشاده تر شود، می خواهم دلم بی نهایت بشود، فقیر آن هستم، می خواهم بدانم که کی هستم، نتوانم خودم را با ذهنم توصیف کنم.

اگر شما می گوید که من مادر هستم یا پدر هستم، من استاد هستم، من کی هستم؟ یک چیزهایی در نظرتان می آید، که من کسی هستم که سه تا بچه دارم، این مقامات را دارند، بچه ها را من بزرگ کردم به اینجا رساندم، خودشان که نرسیدند؛ و من مباحث می کنم به این بچه ها، این ها قسمتی از من من هستند، من متکی به این ها هستم. تمام وجود ما همین بچه ها هستند و پولم و مقامم و اعتبارم پیش مردم. خوب شما من دارید.

آیا ما فضای درون را باز کنیم، در جهان بیرون بی اعتبار می شویم؟ نه؛ اعتبار ما حقیقی می شود، راستین می شود. آیا ما فقیر فقر بشویم و افتاده فقیران بشویم؛ یعنی من زانو می زوم پیش فقیران، ولی به دنیا تعظیم نمی کنم. برای اینکه بی نیاز از دنیا هستم. پس فقر و گدایی یعنی بی نیازی از دنیا، و بی نیاز کسی است که فضای درونش را باز کرده، فضا گشا شده، در او همه چیز جا می شود. یادمان باشد فضاگشایی به اندازه بی نهایت یعنی با خدا یکی شدن، این معادل عشق هم هست. در واقع شما بی نهایت می شوید، بعد یک ذره که حجم تان کم می شود، مقدار زیادی انرژی از شما بیرون می رود، بیرون به کجا؟ به این جهان؛ همان عشق است که می تواند آدم ها را تغییر بدهد.

فقیر فقر کار می کند، فقیر فقر احتیاج ندارد. یادمان باشد من ذهنی این ها را معنی می کند؛ من ذهنی می گوید حالا که این طور شد من تنبل بشوم، من فقیر بشوم، من گدا بشوم؛ مردم بیایند مرا ننگه دارند، برای چی کار کنم؟ نه، فقیر فقر ممکن است روزی شانزده ساعت کار کند، منتها کاری که به سود همگان است. فقیر فقر خدمت گزار زندگی است و بسیار پرکار است. آن کسی که تنبل است، آن فقیر فقر نیست، آن من ذهنی دارد. من ذهنی فقیر است؟ نه؛ من ذهنی می تواند خودش را کوچک کند، کوچک کند و چه جوری کوچک می کند؟ می گوید، پول نمی خواهم، خانه نمی خواهم، همسر نمی خواهم، هیچی نمی خواهم می روم توی خیابان گدایی می کنم! شما فکر می کنید گداها من کوچک دارند؟ گدا ممکن است من خیلی بزرگی داشته باشد! من ذهنی بزرگ، گدا بی من نیست، تنبل هم بی من نیست، بی عار و بی مسئولیت هم بی من نیست. اصلاً بی مسئولیتی از هسته مرکزی من می آید، من ذهنی می آید. به من چی؟ مردم بیایند مرا ننگه دارند، کارهای مرا بکنند! کسی که فقیر فقر باشد نمی گذارد کارهایش را دیگران بکنند، احتیاج ندارد به کسی.

این کلمات را نباید بگذاریم که من ذهنی برای ما معنی کند. البته معنی این ها از تبدیل می آید، شما باید این فضا را باز کنید، آن فضا خودش، خودش را برای شما معنی کند. با ذهن نمی شود معنی کرد که، تا یک جایی می شود صحبت کرد و این صحبت ها هم باید سبب

تبدیل بشود، تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور، این خانه خراب به گنج، به گنج حضور؛ به محض این‌که شما شناسایی کردید یک چیزی شما را به خودش می‌کشد باید بیاندازید. به محض این‌که شناسایی کردید، گله دارید می‌کنید باید بس کنید و از ته دل تان دیگر گله نکنید، شکایت نکنید، خشمگین نشوید، نرنجید، توقع نداشته باشید، از کسی نخواهید کاری برای شما انجام بدهد یا کارش را یک جور دیگری انجام بدهد. چون انجام نمی‌دهد شما می‌رنجید، از کسی انتقاد نکنید، کسی را تصحیح نکنید، آخر شما می‌گویید اگر تصحیح نکنم دنیا خراب می‌شود؟ بگذار خراب بشود، تو خودت را درست بکن. تو خودت را درست کنی از این فضای درونت که بی نهایت می‌شود، دنیا آبادان می‌شود. دیگران جلوی راه را می‌بینند، جلو خودشان را می‌بینند که پایشان را کجا بگذارند.

**من آن کسم که تو نامم نهی، «نمی دانم»**

**چو من اسیر توام، پس امیر میرانم**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶)

می‌گوید من کیستم؟ ما داریم با خدا صحبت می‌کنیم؛ می‌گوید تو اسمی که روی من گذاشتی «نمی دانم» هست، اسم ما چیست؟ نمی دانم! برعکس این‌که خدا اسم انسان را گذاشته، تو بگو اسمم «نمی دانم» است، نمی دانم باید با مسمی باشد؛ شما وقتی در این لحظه می‌گویید نمی دانم؛ معنی اش این است که زندگی می‌داند، پس تسلیم می‌شوید، اجازه می‌دهید که او بداند؛ پس فضا را باز می‌کنید، پس ستیزه نمی‌کنید، مقاومت هم نمی‌کنید و شکایت نمی‌کنید.

آیا شما اسم خودتان را می‌دانید؟ که اسم شما نمی دانم است، این اسم را خدا گذاشته است. ولی بعد از این‌که خدا روی ما اسم گذاشته، ما رفتیم یک اسم دیگر گذاشتیم، آن اسم که هر من ذهنی روی خودش گذاشته، چی هست؟ می‌دانم! و این می‌دانم ما را به گرفتاری انداخته است. می‌دانم سبب مقاومت ما می‌شود، می‌دانم سبب ستیزه ما با اتفاق این لحظه می‌شود، من می‌دانم که این اتفاق در این لحظه نباید این طوری باشد، در حالی که افتاده، این طوری است. و بهترین لطفی که شما می‌توانید به خودتان بکنید این است که بپذیرید. پذیرفتن شما بدون قید و شرط، اتفاق این لحظه را بر می‌گردد، شما را از جنس نمی دانم می‌کند، وقتی شما می‌گویید نمی دانم، من ذهنی یواش یواش کوچک می‌شود، و من سرشتی شما، فطری شما و من اصلی شما زنده می‌شود. وقتی من اصلی شما، که اسمش نمی دانم است؛ وقتی شما بگویید نمی دانم، با خدا یکی می‌شوید، اتفاقاً داننده می‌شوید؛ وقتی می‌گویید می‌دانم، یعنی من بزرگ می‌شود، می‌آید بالا، در واقع نمی دانم؛ اسم ما اگر با مسمی باشد نمی دانم، من ذهنی صفر می‌شود، عقلش صفر می‌شود، و این عقل اثر می‌پذیرد از نمی دانم و شفا پیدا می‌کند و به تدریج این دانستن را رها می‌کند، ما می‌توانیم درک کنیم که نمی دانیم، حقیقتاً این قدرت را داریم.

به تدریج که شما ترس و کنترل را از دست می‌دهید و علاقمند نیستید، نمی دانم را قبول می‌کنید؛ حقیقتاً شما می‌دانید فردا چی می‌شود؟ شما از آینده خودتان خبر دارید؟ شما می‌توانید مطمئن باشید که آینده چه جوری خواهد شد؟ خیلی‌ها اینجا می‌روند، این بیمه را می‌خرند، آن بیمه را می‌خرند، حالا آن یکی اش هم می‌خرند. خوب بیمه که، بلی به اندازه کافی خوب است که آدم مریض شد به دکتر برود؛ ولی شما که نمی‌توانی خودت را در مقابل حوادثی که خدا بوجود می‌آورد، بیمه بکنی. چه کسی می‌داند که کی خواهد مُرد؟ ما می‌توانیم راجع به آینده این قدر حس امنیت کنیم، که بدانیم چی می‌شود؟

پس اسم شما نمی دانم است، ولی این اسم باید با مسمی باشد. شما نمی‌توانید بدانید و بگویید که نمی دانم؛ هر لحظه بیابید بالا، این بالا آمدن و اعتراض کردن و هر رفتار من ذهنی، یعنی می‌دانم است؛ یک کسی اسمش نمی دانم بوده، خودش هم می‌گوید هان نمی

دانم، ولی در اصل می دانم است. این نمی شود که شما ستیزه کنید و مقاومت کنید، بگویید آره من اسمم را فهمیدم، نمی دانم است. نمی دانم یعنی ایمان دارم، توکل دارم، و نمی دانم آینده چی می شود و هر چه بشود من می پذیرم. کاری نمی توانی بکنی! این همه نگرانی و اضطراب ما از آینده برای چی هست؟ چرا باید نگران باشیم؟ هر چه شد شد، اگر بگویید نمی دانم و بپذیرید، توکل پیدا می کنید که ذات زندگی نیک است، و ذات تو هم نیک است، مگر می شود اتفاق بد بیفتد؟ اتفاق بد از می دانم می آید، تمام بلاهایی که سر ما می آید از می دانم است، اصرار در می دانم است، از کجا می دانید شما؟ من باید اسیر تو باشم، اگر اسیر تو باشم؛ اسیر کی؟ اسیر خدا هستید شما، یعنی درست مثل آدمی که هیچی نمی داند، هر لحظه می خواهد برسد که حالا چکار بکنم، حالا چی بگویم؟ نمی دانم! شما می توانید این طوری باشید؟ این کار یعنی تسلیم. اگر این طوری باشید مسلّم بدانید که خریدی که این کائنات را اداره می کند، در اختیار شما قرار می گیرد، با همین نمی دانم می گیرد.

این به سواد هم بستگی ندارد، اتفاقاً سواد آدم های باسواد نمی گذارد. مولانا هفته قبل گفت که ظن، علم، یقین؛ مردم از مرحله علم که یک جور می دانم است نمی توانند بگذرند، می گویند با همین فیزیک و همین ریاضیات می توانیم حل کنیم، بلی چیزهای این جهانی را می شود، می شود پل ساخت، ساختمان ساخت، می شود تلویزیون ساخت، می شود ماهواره ساخت؛ علم چیز خوبی است. ولی علم شناسایی هایی بوجود می آورد که شما را به یقین می رساند. یقین موقعی در شما حاصل می شود که به طور کامل از ذهن جدا بشوید و ذهن تان را به عنوان جهنم ببینید. برنامه ۶۲۵ آیات بسیار بسیار پر معنی داشت؛ پس شما خودتان را اسیر آن می کنید، به دهان او نگاه می کنید و پادشاه پادشاهان می شوید، یعنی فارغ از این جهان می شوید و اتفاقات می شوید و آدم ها می شوید.

## جز از اسیری و میری مقام دیگر هست

### چو من فنا شوم از هر دو کس نفیرانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶)

نفیر یعنی دورشونده، گریزنده. غیر از اینکه در این جهان اسیر یکی باشی؛ حالا داریم من ذهنی را می گوئیم، که در جهان یا اسیر است یا پادشاه؛ ما یا اسیر هستیم یا اسیرکننده هستیم، یا یکی را داریم کنترل می کنیم یا او ما را کنترل می کند؛ فکر می کنیم این دو جور هست؛ در خانواده جنگ قدرت هست، یا شوهر زن را کنترل می کند، اگر نتوانست زن شوهر را کنترل می کند؛ جنگ درمی گیرد، هر کس آن یکی را شکست داد، آن کنترل می کند؛ هر کسی حس عدم امنیتش بیشتر شد و در درون می ترسید، آن طرف مقابل را کنترل می کند، فکر می کند این قدرت است.

می گوید غیر از اسیری و امیری یک مقام دیگر هست و آن مقام چیست؟ آن مقام عشق است، مقام فنا است. مقامی است که از هر دو این ها خلاص بشوی؛ نه اسیر باشی، نه امیر باشی. آیا کسی که فنا شده نمی تواند پادشاه خودش باشد؟ اتفاقاً پادشاه خودش می شود، پادشاه مملکت خودش می شود. امروز هم اگر رسیدیم توی مثنوی داریم این را؛ اگر فنا شدم، اگر مردم به این جهان و به من ذهنی و به هم هویت شدگی ها و اگر عیناً دیدم که ذهن جای هم هویت شدگی بود و جهنم است و پر از درد است و از آن بیرون کشیدم و الان ذهنم را می بینم و در این بینش و در این ناظر بودن، مستقر هستم و هیچ وقت دیگر جذب ذهنم نمی شوم؛ پس دارم دور می شوم دیگر. می گریزم از این سیستم، این یک سیستم است، این یک جور دیدن است، فضای ذهن اگر بروی توی اش، یک بینش است؛ که بینش غلط است و بسیار هم مسلط به این جهان است الان، ولی نباید مسلط به شما باشد. اگر ما جهان را نمی توانیم عوض کنیم، خودمان را

که می‌توانیم عوض کنیم و هم خط زندگی بکنیم. حالا ببینید شما می‌توانید فنا بشوید؟ کنترل کردن و امیری با من ذهنی اصلاً هنر نیست و کنترل شدن هم به همان اندازه بد است؛ فنا شدن از هر دو و آزاد شدن و فضا را باز کردن و با عشق برخورد کردن، با فساداری برخورد کردن و در آغوش گرفتن همه این اتفاقات، این خوب است؛ این غیر اسیری و میری است، این عشق است. الان پائین همین را می‌گویید...

## چو شب بیاید میر و اسیر محو شوند

### اسیر هیچ نداند که از اسیرانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶)

اگر شب بیاید، امیر و اسیر هر دو می‌خوابند. وقتی می‌خوابند، دیگر پادشاهی کنار می‌رود و اسیری هم کنار می‌رود؛ اسیر توی خواب می‌بیند که دیگر توی زندان نیست، جای دیگری هست؛ پادشاه هم یک‌دفعه می‌بیند که، خواب می‌بیند که آدم معمولی است. حالا می‌خواهد بگوید که این خواب، باید خواب عشق باشد، یک‌بار ما بیدار می‌شویم از ذهن، دوباره به خواب عشق می‌رویم، می‌رویم با او یکی می‌شویم، آن هم یک جور خواب است، که اسمش بیداری است. اسیر نمی‌داند که، آن کسی که زندان است نمی‌داند که، از اسیرانم.

## به خواب شب گرو آمد امیری میران

### چو عشق هیچ نخسبد ز عشق گیرانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶)

پادشاه هم باید بخوابد، پادشاه اگر بنشیند بگوید که، من نشسته‌ام آنجا، اگر بخوابم پادشاهی‌ام از بین می‌رود؛ می‌گویند قربان اگر نخوابید که می‌میرید! باید بخوابید، یواش یواش خسته می‌شود، می‌خوابد؛ ولی می‌خوابد دیگر پادشاه نیست! یعنی آن هیبت را که برای خودش داشت، فکر می‌کرد دارد، آن پادشاه، آن من‌ذهنی، وقتی می‌خوابد از بین می‌رود. یا باید بنشیند بگوید من پادشاهم، آی مردم بیایید من را ببینید، مرا تماشا کنید، بدانید و از این حرف‌ها بزند، یا باید بخوابد. بخوابد که دیگر پادشاهی از بین می‌رود. پس ما حالا می‌خواهیم یک چیزی بگیریم، یا یک چیزی در ما بگیرد، به یک خوابی ما را ببرد، که عین بیداری است و آن عشق است. عشق هیچ‌موقع نمی‌خوابد، عشق همیشه بیدار است. شما به عنوان عشق و وحدت هیچ‌موقع نمی‌خوابید، یعنی بیدار شدن به عشق در واقع بیدار شدن از خواب ذهن است. وقتی از خواب ذهن بیرون آمدیم، ما بیدار شدیم، بطوری که آن نهاد ویران و آن جای خوابیدن و هم‌هویت شدن با دردها را دیدیم و فهمیدیم که این یک خواب بوده، دیگر یقین کردیم؛ دیگر نمی‌رویم آنجا دوباره بخوابیم و زنده می‌شویم به عشق؛ و این عشق ما را پادشاه وجودمان می‌کند. و ما متوجه می‌شویم که در این عشق، که آتش عشق در ما گرفت، "ز عشق گیرانم" درست مثل آن است که در بیت اول گفت "آتشی بگیرانم"، یعنی دچار شعله عشق شدیم، مثل عشق می‌سوزیم، آتشی

است که خاموش نمی‌شود؛ مثل اینکه وقتی ما زنده می‌شویم به عشق، دائماً این انرژی از ما ساطع می‌شود، و این هشیاری همیشه در ما بیدار است، ولو اینکه جسم ما به خواب برود.

شاه اگر بخوابد، شاهی‌اش از بین می‌رود؛ ولی اگر شما به عشق زنده بشوید، بخوابید هم، هنوز پادشاه هستید. پس باید به عشق زنده بشوید. هیچ جایز نیست که هنوز در خواب ذهن باشیم، در خواب درد باشیم. پس چقدر لازم است که ما رنجش‌های مان را بیاندازیم، همین که شناسایی کردیم بیاندازیم، کنترل مان را بیاندازیم، شکایت مان را به صفر برسانیم، برای اینکه شکایت مان را به صفر برسانیم، توقعات مان را از جهان بیرون و آدم‌ها به صفر برسانیم. آیا می‌توانید شما؟ حتماً می‌توانید!

## به آفتاب نگر پادشاه یک روزه‌ست

### همی‌گدازد مه نیز کز وزیرانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶)

می‌گوید که آفتاب طلوع می‌کند و می‌رود بالا به اوج می‌رسد، یواش یواش افول می‌کند و می‌رود غروب می‌کند، و وقتی که این کار را می‌کند، این پادشاه یک‌روزه است، موقت است. شما چی؟ شما هم مثل آفتاب هستید؟ آیا بینش آفتاب و ماه را دارید؟ می‌گوید ماه می‌گذارد، در حال گدازش می‌گوید من وزیرانم، من جزو وزیران هستم؛ یعنی درحالی که کم می‌شود، ولی ادعای وزیری می‌کند؛ شما چی؟ شما فکر می‌کنید که از مادر متولد شدید و دارید می‌آئید بالا جوان بشوید و چهل سالگی جوان شدید و پنجاه سالگی، یواش یواش دارید پیر می‌شوید، می‌روید بمیرید؛ و این پادشاه یک‌روزه بود؟ شما این طوری هستید؟ یا شما مجهز به جوهری هستید که جاودانه است؟ شما خودتان را چی می‌بینید؟ در این پادشاه یک‌روزه‌گی، مثل ماه هم می‌گذازید، زیر فشار هستید، ولی هنوز فکر می‌کنید وزیر هستید، عاقل هستید، دانا هستید؟ یعنی ما باید فکر بکنیم هم موقت هستیم، هم دانا هستیم؛ در حالی که دائماً می‌گذازیم، زیر فشار هستیم؟ یعنی این زیر فشار بودن به ما نمی‌تواند بگوید که ما وزیر نیستیم، نمی‌دانیم، اسم ما نمی‌دانم هست؟ و ما مثل آفتاب نیستیم؟ پس ما از جنس این نیستیم که تولد و مرگ مارا بترساند. منتها در این فاصله بین تولد و مرگ، ما باید هشیارانه از این محفظه ذهن بیرون بپریم، هشیارانه جاودانگی را حس کنیم، شما باید به جایی برسید که بگویید که، این تن من بیافتد یا نیافتد، اصلاً برای من مهم نیست، من فارغ از تن زنده‌ام، همان‌طور که مولانا می‌گوید من نقل کرده‌ام.

می‌گوید که من نمی‌توانم در زندان باشم که، من مال که را دزدیده‌ام؟ "حبس از کجا، من از کجا، مال که را دزدیده‌ام؟"، یعنی من را توی ذهن نمی‌توانی نگه‌داری، من بیرون از ذهن هستم، حبس هستم. "بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده‌ام" یک چندتا یوسف هست اینجا، به خاطر آنهاست که من بین آنها زندگی می‌کنم و گرنه من نقل کرده‌ام. می‌گوید من اگر حوصله‌ام سربرود، مثل این پرندگان که دسته‌دسته می‌پرند، می‌پرند، می‌روم؛ دلم بگیرد از این سفلی صفات، از صفات پست انسانی، می‌پریم می‌روم؛ هر موقع هم دلم خواست می‌آیم.

این‌ها حرف‌هایی است که مولانا می‌زند، آیا برای شما مقدور است؟ اولی‌اش این است که ما بیدار بشویم که ما از جنس یک‌روزه نیستیم، موقت نیستیم، ما مُردنی نیستیم. آن خدائیتی که نظیر ندارد و شما همیشه این را تکرار می‌کنید، معنی‌اش را متوجه بشویم، که من بی‌نظیرم. بی‌نظیر نمی‌میرد، این تن می‌میرد، بی‌نظیر نمی‌میرد و من از وزیران نیستم. من نامم چیست؟ نمی‌دانم. نمی‌دانم هم واقعی است. شما که صبح بیرون می‌آئید، لحظه به لحظه اسم شما نمی‌دانم است، اما شما می‌دانید مردم اسم‌شان می‌دانم است. اسم

شما نمی دانم است، اسم دیگران می دانم است. برای اینکه با هر کس که برخورد می کنید، او می داند، چون من ذهنی دارم، این چیزها را که نشنیده است؛ ولی شما چون نمی دانید، از زندگی مدد می خواهید، لحظه به لحظه فضا را باز می کنید، آن فضا می داند، آن فضا عقل کل است.

## منم که پخته عشقم نه خام و خام طمع

### خدای کرد خمیری، از آن خمیرانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶)

می گوید من پخته عشق هستم، ما چی هستیم؟ ما یک خمیری هستیم که از چهار بُعد به علاوه هشیاری قاطی شده، حالا این هشیاری هم قاطی این ها شده، وقتی عشق یواش یواش ما را می پزد، وقتی شما شروع می کنید به تسلیم و زندگی روی شما، روی این خمیر، کار می کند، یواش یواش شما را از اینجا می کشد بیرون و شما بصورت هشیاری ناظر، آفتاب تان را می تابانید به این تن تان، به این چهار بُعدتان. اول این چهار بُعدتان را شفا می دهید، فکرهای تان را، فکرهای تان عوض می شوند، فکرهای تان در امتداد این زندگی در می آیند. الان دیگر دارید نگاه می کنید به این چهار بُعد، زندگی از موقعی که افتاده ایم در آنجا گفته است که من دنبال تو می کوشم تو مکوش، من دارم تو را می پزم. حالا شما هم می گوئید ما پخته خدا هستیم، خدا روی ما کار کرده، خمیر ما را او کرده، او هم دارد نان درست می کند.

و من نه خام هستم، نه خام طمع. خام کیست؟ خام من ذهنی است. این من ذهنی اگر فقط مقاومت کند و ستیزه را زیاد کند، خام می ماند، نمی رسد، مثل میوه خام. خام کسی است که در ده سالگی می گوید هرچه بیشتر بهتر، در بیست سالگی می گوید هرچه بیشتر بهتر، در سی سالگی می گوید هرچه بیشتر بهتر، در چهل سالگی می گوید هرچه بیشتر بهتر؛ و انباشتگی ها را به رخ مردم می کشد، انباشتگی هایی که هر کدام توی آن من دارد. از خودش تعریف می کند، از بچه اش تعریف می کند، از پدرش تعریف می کند، از همسرش تعریف می کند، از خانواده اش تعریف می کند، از شهرش تعریف می کند، از مملکتش تعریف می کند، از باورهایش تعریف می کند؛ و این ها را برتر می داند، این آدم خام است. و خام طمعش این است که فکر می کند در این چیزها زندگی است، ولی این چیزها همه مال بیرون است، جسم است. خام کسی است که زندگی را رها کرده که الان از آنجا شادی می آید، آرامش می آید، به جهان نگاه می کند و این موضوع را نمی فهمد. ولی چون ما، همه مان پخته عشق هستیم، ما به اندازه کافی شعور داریم. هرکسی این قدرت شناسایی را دارد که، اجازه بدهد زندگی او را ببزد و پس از چند بار امتحان کردن متوجه بشود که، همسرش نمی تواند او را خوشبخت کند، بچه اش نمی تواند او را خوشبخت کند، بچه اش نمی تواند به او هویت بدهد، تنها راه این است که فضا را باز کند، از طریق عشق با همه این ها برخورد کند و خودش از جنس فضا داری بشود.

خام نباشد، خام طمع کسی است که از جهان توقع زندگی دارد. شما به خودتان نگاه کنید. آیا خام هستید؟ بپرسید، با چند نفر قهر هستیم؟ چرا قهر هستیم؟ چیزی می خواستیم دیگر، ندادند؛ خام هستیم، خام طمع هم هستیم. ولی ما ذاتاً و سرشتاً، یعنی من فطری ما و سرشتی ما، اصلی ما، یعنی از این زندان بیاییم بیرون، ما خام نیستیم. و زندگی می پزد ما را، برای اینکه همه چی اش را خدا درست کرده، خمیرش را خدا کرده، یعنی از خمیرهای خدا هستیم، خمیر دیگری هم داریم؟ بلی، خمیری که ما می کنیم. شما اگر در این لحظه تسلیم بشوید

و بگویند نمی‌دانم، کل خمیرتان، حالا در هر وضعی است، دوباره دست خدا می‌افتد. ولی اگر شما می‌گویید من روی خمیر خدا کار می‌کنم و خمیرمایه هم نمی‌گذارم بیاید، این خمیر همیشه نان‌اش فطیر خواهد شد. خمیر ما الان ناجور است، روی خمیر یزدان ما دست‌بردیم و به موقع‌اش نگذاشتیم مایه بیاید؛ و با من ذهنی‌مان می‌خواهیم نان بپزیم. با من ذهنی‌مان می‌خواهیم بچه درست‌کنیم، بچه تربیت‌کنیم، همسرمان را اداره‌کنیم، کار کنیم، با مدیرمان برخورد کنیم، با جامعه برخورد کنیم، جامعه را آبادان کنیم، سرویس بدهیم؛ با من ذهنی‌مان، با همین خمیر؛ خمیری که توی آن دست‌بردیم و نمی‌گذاریم مایه توی آن بیاید. فکر می‌کنیم این نان‌هایی که ما می‌پزیم، نان می‌شود. با هر کس برخورد می‌کنیم می‌گوئیم بفرما نان، بالاخره ما نانوا هستیم دیگر، می‌گوئیم بیا یک نان بدهم به شما، می‌گوید آقا این نان شما خوش‌مزه نیست که، خمیر است، فطیر است، شما نانوا خوبی نیستید. پس خام نباشیم، خام‌طمع هم نباشیم و این خمیر را که خدا کرده، دست او بسپاریم.

## خمیر کرده یزدان کجا بماند خام؟!

### خمیرمایه پذیرم، نه از فطیرانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶)

بله، کاملاً واضح است دیگر. یا خمیر کرده یزدان؛ خمیری را که خدا بکند، خودش هم مایه می‌زند و درست می‌کند، شما بگذارید درست کند. پس ببینید که این تسلیم چقدر مهم است. برای اینکه هر دفعه که شما بدون قید و شرط، وضعیت این لحظه را قبول می‌کنید، از این قبول کردن شما مقاومت صفر می‌شود. مقاومت صفر بشود، در آن لحظه من صفر می‌شود، مایه از آن طرف می‌آید به خمیر شما. آن خمیر دارد درست می‌شود، شما باید مرتب بگذارید مایه بیاید. از بیرون مایه نخواهید، از بیرون زهر می‌آید، مایه‌های بیرون مثل توجه است، تایید است. شما این خمیر را، که از آن نمی‌شود نان درست کرد، می‌خواهید درست کنید به مردم ارائه کنید، با تعریف و توصیف ذهنی، که این خمیر خوبی است، از این نان خوبی می‌شود درست کرد، شما هم بیایید خمیرتان را شبیه خمیر من بکنید، بقیه خمیرها اصلاً به درد نمی‌خورند، تنها خمیر همین است. این نه تنها ما خمیر خودمان را برتر می‌دانیم، خمیرهای خودمان را با هم قاطی می‌کنیم، می‌شود خمیر ما؛ خمیر ما خیلی بهتر از خمیر دیگران است، نانش خیلی بهتر می‌شود؛ در حالی که خمیرمایه به آن زده نمی‌شود. خدا باید خمیرمایه بزند و این عشق است. تا شما به فضای عشق زنده نشوید، نان درستی نمی‌توانید بپزید و نمی‌توانید آن وظایف را درست انجام بدهید، نتیجه نخواهد داد. نتیجه نخواهد داد.

ما چه نانی می‌خواهیم بپزیم؟ ما می‌خواهیم بگوئیم ما یک خانواده تشکیل بدهیم، یک زن و شوهر، دوتا بچه، اینجا عشق باشد، محبت باشد، گرما باشد. عصر آدم با عجله می‌خواهد برود خانه، بچه‌هایش را ببیند، همسرش را ببیند و مهر آنها را در دل دارد، آنها منتظر ما هستند، وقتی می‌رسیم آنجا، شادی است، آرامش است. اگر قرار باشد برسیم آنجا شروع کنیم به ترس و حس عدم‌امنیت و دعوا و بچه‌ها بگویند انشالله پدر ما دیر بیاید یا امشب نیاید، می‌آید اینجا دعا می‌کنند، ما می‌ترسیم؛ این خمیر خوبی است؟ این نان خوبی است؟ نان خوبی داریم می‌پزیم؟ نه؛ نان خوبی نیست. مشخص است فطیر است.



## فطیر چون کند او؟ فاطر السَّموات است

### چو اختران سماوات از منیرانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶)

می گوید خدا فطیر نمی کند، برای اینکه او بازکننده آسمان هاست. این بازکننده آسمان ها را ما تا حالا خیلی اینجا خواندیم و منظور فضای درون است. آسمان درون شما را چه کسی باز می کند؟ ما الان آسمان را بستیم، رفتیم من ذهنی درست کردیم و توی من ذهنی یک جوهری هست که ما هستیم، این اگر از اینجا بیرون بیاید، این تبدیل به بی نهایت می شود. کی بسته؟ ما؛ ولی کی باز می کند؟ می گوید خدا؛ او یعنی خدا و زندگی، او فاطر یعنی از نو بوجود آوردن، یعنی نوآوری کردن، یعنی چیزی را درست کردن که نظیرش نبوده و آسمان درون شما مختص شماست و او آسمان را در درون شما باز می کند.

حال اگر آسمان باز بشود، این چهار بُعد شما، خمیر شما تبدیل به چی می شود؟ که همین زمین است، زمین شما، زمین جدیدی می شود. فکر شما جدید می شود، جسم شما جدید می شود، جان شما جدید می شود، هیجانات شما که قبلاً خشم و ترس بود، از جنس لطافت می شود، از جنس زیبایی می شود، از جنس رضایت می شود، از جنس شکر می شود، از جنس پذیرش می شود، از جنس نرمش می شود، از جنس انعطاف می شود. همه این ها توی همین فضا داری بود. این آسمان که در بیرون هست، که همه اجرام سماوی را در خودش جا داده، چه خاصیتی دارد؟ کیش آمدن، کیش می آید، تا یک چیزی در آن درست بشود، باز می شود؛ برای همین است که توانسته همه چیز را در خودش جای دهد. در درون شما هم این آسمان باز خواهد شد و می گوید بازکننده او هست و این آسمان باز بشود، خاصیت هایی از این آسمان می آید که زمین شما را، یعنی فرم شما را علاج می کند. زمین آن زمین نخواهد بود، این دیگر زمین جدید خواهد بود و شما هم آدم جدیدی خواهید بود.

"عالمی دیگر بیاید ساخت وز نو آدمی" حافظ می گوید. آدم جدید می آید و عالم جدید. اگر همه این کار را بکنند، چی می شود؟ زمین جدید بوجود می آید، آدم های جدید بوجود می آیند. این آدم ها از هم خواهند ترسید؟ نه، نخواهند ترسید. درون شش میلیارد نفر اگر آسمان خدا باز بشود، این ها از هم می ترسند؟ نه، این ها باهم آشنا هستند، این ها باهم یکی اند، این ها از طریق عشق باهم برخورد می کنند. ما به این همه جنگ افزار نیاز داریم؟ نه.

"چو اختران سماوات از منیرانم" منتها همین طور که اختران سماوات می درخشند و درخشش از خودشان است، حالا فرض کنیم از خودشان است، حالا نور خورشید نیست، از خودشان است؛ شما هم درخشش تان از درون تان و از خودتان است، از آن آسمان است. مرتب این آسمان، شادی راه، نور راه، برکت راه، خرد راه، در جهان پخش می کند؛ ولی از درون شماست. قبلاً ما گدای بیرون بودیم، الان به بیرون نور می دهیم. از منیرانم، منیر یعنی درخشنده، نور دهنده.

پس فاطر سماوات خداست، به تدریج آسمان را درون شما باز می کند و مربوط به یک آیه ای از قران است. در ضمن این چند بیت هم از غزل ۱۹۴۸ است، که موضوع برنامه ۶۱۱ است؛ که بارها بنده پیشنهاد کرده ام که شما بروید برنامه ۶۱۱ را دوباره بخوانید، گرچه که یک مقدار عربی توی آن دارد، ممکن است اولش چالش داشته باشد، ولی با صبر و حوصله شما می توانید بخوانید و از معانی بسیار عمیق آن غزل فیض ببرید. فقط دو بیتش را برای تان می خوانم؛ ببینید چقدر باز هم قشنگ است، هر چقدر بخوانیم سیر نمی شویم.

بانگ آید هر زمانی زین رواقِ آبگون

آیتِ اِنَّا بَنَيْنَاهَا وَ اِنَّا مُوسِعُونَ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸)

یعنی هر لحظه از این آسمان آبگون پیغام می آید، آسمانی که درون تان باز شده، نشان چی هست؟ نشان این است که آسمان ها را ما بنا می کنیم و وسعت می دهیم. پس هر لحظه پیغام می آید، که ما هستیم که این آسمان را وسیع تر می کنیم؛ از اول هم ما بنا کردیم، شما نمی توانید با من ذهنی آسمان درست کنید، پس تسلیم باش.

که شنود این بانگ را بی گوش ظاهر دم به دم؟

تایبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸)

چه کسانی این بانگ را می شنوند؟ بدون گوش ظاهر، لحظه به لحظه، کی ها می شنوند؟ آن هایی که توبه می کنند، یعنی برمی گردند از جهان. شما که الان فهمیدید هم هویت شدگی انسان را در ذهن نگه می دارد، در این جهان نگه می دارد و سبب می شود که از جهان، آدم زندگی بخواهد و این خام و خام طمعی است، بر می گردید. بر می گردید به کجا؟ به اصل تان و رها می کنید آن هم هویت شدگی را؛ و عبادت کنندگان و ستایش کنندگان و روزه گیران، یعنی کسانی که پرهیز می کنند؛ یعنی وقتی شناسایی کردیم که چسبیدن به چیزی در این جهان ما را گیر می اندازد، شما پرهیز می کنید اصلاً؛ لحظه به لحظه ما این روزه را داریم که با چیزی هم هویت نشویم و از انرژی بیرون نخوریم. روزه برای این است که ما از بیرون غذا نگیریم بخوریم، توجه نخوریم، تایید نخوریم، و البته در این اصطلاح داریم صحبت می کنیم، راجع به روزه معمولی صحبت نمی کنیم؛ آن هم تمثیل است برای این کار. سایحون یعنی روزه گیران، کسی که دائماً روزه است که از جهان غذا نخورد، بند نافش را بریده، یک دفعه که آمد بیرون و فهمید که در ذهن خبری نیست، بند ناف جهان را برید و دیگر از آن جا هیچ چیز نمی آید؛ به اصطلاح غزل امروز فقیر فقر است و افتاده فقیران است، بی نیاز است.

### بخش سوم:

این است آیه اصلی اش، این کلمه فاطر در این آیه هم به کار رفته، آیه ۱۴ سوره انعام، می گوید:

قُلْ أَعْيَرَ اللَّهُ اتَّخَذُ وَلِيًّا فَاطِرِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَهُوَ يُطْعِمُهُ وَلَا يُطْعَمُ قُلْ إِنِّي أُمِرْتُ أَنْ أَكُونَ أَوَّلَ مَنْ أَسْلَمَ وَلَا تَكُونَنَّ مِنَ الْمُشْرِكِينَ

**بگو: آیا جز خدا را سرپرست خود کنیم؟! حال آنکه فقط اوست آفریدگار آسمانها و زمین. و فقط اوست که طعام می دهد و از هیچ کس طعام نمی گیرد. بگو: من فرمان یافته ام که نخستین مسلمان باشم.] و به من فرموده است که [مبادا از مشرکان باشی!**

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۴)

"بگو آیا جز خدا را سرپرست خود کنیم؟! یعنی شما غیر از خدا، می خواهید از کس دیگری کمک بگیرید، از کس دیگری روزی می خواهید؟" حال آنکه فقط اوست آفریدگار آسمانها و زمین و در حالی که آسمان درون شما را فقط او باز می کند و زمین شما را او درست می کند، و وقتی آسمان باز شد، از آن آسمان به شما نور می دهد و خرد می دهد و شما خردمند می شوید، غیر از او کس دیگری می تواند این کار را بکند؟ دارد این را می گوید.

پس "فاطر السماوات" اشاره می کند به همه اینها؛ نه، نباید جز خدا را سرپرست خود کنیم. چقدر ما چیزها را سرپرست خودمان کرده ایم؛ هر چیزی که شما را به جهان می کشاند، هر چیزی که در ذهن شما به آن چسبیده است؛ آن سرپرست شما است، آن توجه شما را جذب کرده است. "حال آن که فقط اوست آفریدگار آسمانها و زمین و فقط اوست که طعام می دهد و از هیچ کس طعام نمی گیرد." راه فقط یک طرفه است، او به ما غذا می دهد، غذای ما نور است، خرد است؛ منظور غذای خوردنی نیست که فیزیکی باشد. "بگو من فرمان یافته ام که نخستین مسلمان باشم،" یعنی چی؟ شما به دستور خدا باید انسان تسلیم شده باشید، وقتی شنیدید، مسلمان یعنی تسلیم شده؛ مسلمان انسانی است که حالا اگر مسیحی هم هست، یهودی هم هست، بی دین است، هر کسی که این لحظه را به طور کامل بپذیرد و تسلیم باشد، از جنس مسلمانی است. مسلمان یعنی انسان تسلیم شده، کسی که کارش تسلیم شده است، فکرش تسلیم شده است، در وحدت کامل با او است، اسمش نمی داند است؛ هر موقع می پرسند اسمت چیست؟ می گوید: نمی دانم، اسمم نمی داند است. نمی دانم بامسمی است، خشمگین نمی شود، قضاوت نمی کند، بد و خوب نمی کند، با بد و خوبش هم هویت نیست و مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه ندارد، می داند که مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه معنی اش می داند است، پس با دانش اش هم هویت نیست و یقین دارد که خرد از آن طرف می آید، این آدم مسلمان است.

"و به من فرموده است که" یعنی او، خدا به من گفته است که "مبادا از مشرکان باشی"، مواظب باش نروی به ذهنت و اگر به ذهن بروی و با چیزهای این جهان هم هویت باشی و از چیزهای این جهان زندگی بخواهی، حتماً من داری و این من شریک خداست؛ خدا شریک نمی خواهد. هر کسی که این کار را بکند از جنس کافران است، مشرکان است و منظور از کافر و مشرک و همه این اصطلاحات، یعنی من ذهنی، یعنی می دانم. در مقابل دانش زندگی من می دانم، یا من هم هستم؛ حالا درست است که باید تسلیم باشیم، ولی من هم می دانم. به درجه ای که شما می دانید، برای خودتان و دیگران مسأله درست خواهید کرد.

**تو چند نام نهی خویش را؟! خمش می باش**

**که کودکیست که گویی که من ز پیرانم**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸)

چقدر اسم روی خودت می‌گذاری؟ چه مدت می‌خواهی اسم روی خودت بگذاری؟ چه جوری ما اسم روی خودمان می‌گذاریم؟ با بلند شدن به عنوان یک باشنده ذهنی هیجانی. هر موقع شما خشمگین می‌شوید، هر موقع شما می‌گویید می‌دانم، بحث و جدل می‌کنید، هر موقع قضاوت می‌کنید و ایراد می‌گیرید یا مقاومت می‌کنید یا انتقاد می‌کنید، یا حس عدم امنیت می‌کنید؛ هر هیجانی، هر دردی معنی‌اش این است که آدم دردمند اینجا وجود دارد، و آدم دردمند فقط من ذهنی است.

به چند اسم می‌خواهید بلند بشوی؟ تمام نقش‌هایی که شما بازی می‌کنید، و هر موقع بازی می‌کنید؛ این‌ها حالا درست است که اسم هم نگذارید، همین که می‌آید بالا، تجربه است. یادمان باشد اسم شما، اسمی که در این جهان روی شما گذاشته‌اند، نه اسمی که خدا گذاشته؛ اسمی که خدا گذاشته نمی‌دانم است؛ ولی در این جهان ما آمدیم، یک اسم دیگر گذاشتیم؛ پرویز اسم است، حالا به پرویز خیلی چیزها چسبیده؛ اسم ما تجربه است، اسم ما هم خواب ذهن است، اصلاً ما اسم نداریم. اسم ما خواب ذهن است، تمام تجربه‌های ما که شامل هیجان‌ها، فکرهای ماست و حس‌های ما مثل دیدن و شنیدن، این‌ها همه تجربه هستند؛ اسم هم جزو آن است، اسم هم جزو فکر است. وقتی اسم‌تان را می‌گویید، فکر حاصل می‌شود؛ این‌ها همه تجربه است. چقدر به صورت تجربه من ذهنی بلند می‌شوید؟ دارد این را می‌گوید. چرا متوجه نیستی؟ خاموش باش. خاموش باش یعنی فعالیت ذهنی را صفر کن، بگذار او از ذهن تو استفاده نکند، من ذهنی را خاموش کن.

که اینکه تو می‌گویی من از پیران هستم؛ من پیرم، من دانا هستم، من معلم هستم، من استاد هستم، من مراد هستم، من می‌دانم، به من گوش بدهید، این کودکی است. کودکی یعنی، کودک بد نیست، یعنی هنوز بالغ نشده، پس معلوم می‌شود بلوغ ما موقعی صورت می‌گیرد که ما می‌دانم را به صفر می‌رسانیم و این یک پدیده حقیقی است، یک تجربه حقیقی است، نه اینکه ظاهری و ذهنی است، یک تجربه عینی است. تجربه عینی این است که شما را تبدیل می‌کند و موازی با این لحظه می‌کند و فضا دار می‌کند. اگر شما راه بروید و فضا برای اتفاقات باز کنید و همه چیز درون شما جا بشود و این فضا هر کجا که می‌روید همیشه با شما هست، شما کودک نیستید، شما بالغ شده‌اید. ولی اگر هنوز واکنش نشان می‌دهید، هنوز می‌رنجید، هنوز توقع دارید، خام طمع هستید، از جهان زندگی می‌خواهید، از آدم‌ها زندگی می‌خواهید، از هر کسی چیزی می‌خواهید، کودک هستید. اگر مردم حرف می‌زنند، عمل می‌کنند، شما تحریک می‌شوید، واکنش نشان می‌دهید، کودک هستید؛ و به عنوان داننده بالا می‌آئید.

یک پیر هست که می‌گوید من پیرم، ادعا دارد، حالا مردم دور او جمع می‌شوند؛ ولی در واقع هر کسی که من او بالا می‌آید، می‌گوید من پیرم، من می‌دانم؛ هر کسی که اعتراض می‌کند، ستیزه می‌کند، مقاومت می‌کند، او هم می‌گوید که من پیر هستم، یعنی من می‌دانم. در حالی که کودک هستیم؛ شما ببینید بالغ شده‌اید؟ بالغ کسی است که نام روی خودش نمی‌نهد، در این لحظه فکر بر اساس من ذهنی صفر است، از حرکت فکرها در ذهنش هویت نمی‌گیرد، یعنی این طوری نیست که مدام فکرها در ذهنش حرکت کند، هیجان‌ها هم از آن طرف، خشم و ترس و این‌ها هم از آن طرف، در او بوجود بیاید. کسی حرف بزند، از حرف زدن او یک حرف‌هایی در شما ایجاد بشود، یک فکرهایی ایجاد بشود، یک هیجان‌اتی ایجاد بشود، بر این فکرها سوار بشود و این زندگی شما را تعیین کند؛ این کودکی است. شرطی شدگی‌های ما، تصمیمات ما را و انگیزه‌های ما را در زندگی را تعیین بکند، این کودکی است؛ کودکی یعنی نابالغی.

خب اجازه بدهید، چند بیت مثنوی برای‌تان بخوانم؛ این همه که از من ذهنی صحبت کردیم شما به عنوان هشیاری رفتار‌تان با من ذهنی‌تان باید چه جوری باشد؟ مولانا چندتا تمثیل می‌زند که نشان می‌دهد که ما باید با من ذهنی‌مان مهربان باشیم و در فضای پذیرش ما

من ذهنی پذیرفته بشود و شناسایی بشود. نکته اینجاست که اگر با من ذهنی ستیزه کنید، دوباره از جنس من ذهنی می‌شوید و او قوی می‌شود.

و در چند بیت مولانا فقر را که گفت، من فقیر فقرم؛ یک اصطلاح دیگرش هم برگ بی‌برگی است. برگ بی‌برگی را مولانا بکار برده، بزرگان دیگری هم شبیه عطار خیلی بکار برده‌اند. برگ یعنی نوا، یعنی هر چیزی که ما داریم که برای ما مهم است؛ حالا اگر آن نوا بی‌نوايي باشد و سرمایه ما فقر باشد، سرمایه ما بی‌برگی باشد، اسمش می‌شود برگ بی‌برگی. اگر شما بخواهید به برگ بی‌برگی برسید، که برگ بی‌برگی زندگی است و یکی شدن با زندگی است و آرامش است؛ در این صورت باید با من ذهنی تان خوش رفتار باشید، قدرش را بدانید، به من ذهنی تان بگوئید تو با دردهایی که به من دادی من را بیدار کردی، من از تو ممنونم.

و تمثیل مربوط است به قصه حضرت علی و رفتار او با قاتلش یا خونی‌اش، که اسمش را اینجا گذاشته مسامحه و چند بیت از این قصه می‌خوانم؛ قصه براساس این هست که حضرت علی قاتلش را می‌شناخت، این تمثیل است حالا شما باور می‌کنید یا نمی‌کنید، ما کاری نداریم؛ یک تمثیل عالی است از یک پدیده‌ای که شما رفتار تان باید با من ذهنی چه جور باشد. می‌گوید:

**باز رو سوی علی و خونی‌اش**

**وان کرم با خونی و افزونی‌اش**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۴)

دوباره برو سوی حضرت علی و خونی‌اش، قاتلش، گشوده‌اش و آن بخشش‌اش و دوباره کرامتش و بزرگی‌اش. حالا می‌خواهیم برسیم به اینجا که شما درحالی که می‌دانستید که من ذهنی تان دارد شما را می‌کشد و کشته و این همه صدمه زده و حتی تن شما را خراب کرده، شما را پرتوقع کرده، توقعات تان سبب رنجش شده، رنجش‌های تان جمع شده کینه شده، روابط تان خراب شده، بدن تان خراب شده، کارت تان را هم از دست داده‌اید، برای اینکه خشمگین شدید، همه اینها را می‌دانید. ولی مسامحه می‌کنید، می‌پذیرید، مثل این بیت:

**گفت: خونی را همی بینم به چشم**

**روز و شب، بر وی ندارم هیچ خشم**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۵)

گفت من شب و روز قاتلم را به چشم می‌بینم، ولی خشمی به او ندارم. آیا شما می‌شود به عنوان حضور ناظر من تان را ببینید و بدانید که هنوز هست و هنوز لطمه می‌زند، با وجودی که این همه بلا سرتان آورده، ولی خشم به آن نداشته باشید؛ این در جواب دوستانی است که می‌گویند من، من ذهنی را زمین زده‌ام و پدرش را درآورده‌ام و حالا حسابش را باید بیشتر برسم، شما چی می‌گوئید؟ هر چه حساب او را می‌رسید، او قوی تر می‌شود؛ هر چقدر به او خشمگین بشویم، او از جنس خشم است، او قوی تر می‌شود.

تمثیل می‌زند می‌گوید من خونی خودم را می‌بینم و به او خشم ندارم. پس این تمثیل قشنگ است و پرمعنی است، برای اینکه یک چیزی شما را با خودش آغشته می‌کند به نام من ذهنی و این همه لطمه می‌زند و شما می‌دانید که این یک فرآیند طبیعی است، این

هم کار خدا است، شما را می‌چسباند به یک چیزی که دارد شما را می‌کشد و درد ایجاد می‌کند و این درد شما را بیدار می‌کند و کلید این کار این است که با او همکاری کنید و هشیارانه بیدار شوید، به شرطی که خشمگین نشوید و گله نکنید، حس خبط نکنید، ملامت نکنید؛ این‌ها ابزارهایی است که من ذهنی بلافاصله خودش را با این‌ها ترمیم می‌کند. شما می‌خواهید نسبت به من ذهنی بمیرید، نمی‌خواهید که قوی‌ترش کنید؛ پس خشم که در واقع معادل بقیه هیجان‌هاست، نمی‌توانید داشته باشید. چون اگر خشم داشته باشید، او قوی می‌شود؛ تمثیل این‌اش جالب است دیگر.

## زانکه مرگم همچو من شیرین شده‌ست

### مرگ من در بعث، چنگ اندر زده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۶)

ایشان می‌فرمایند، برای اینکه مرگ من مانند این عسل، من یک چیزی است که به درختان می‌چسبد و شیرین است، حالا در اینجا فرض کنید عسل، شیرین شده است. مرگ ما نسبت به من ذهنی تبدیل هشیاری است، شما باید هشیار باشید و بیدار باشید که مبادا خشمگین شوید، مبادا ملامت کنید، مبادا حس خبط به شما دست بدهد؛ مثلاً بگوئید چرا من در بیست‌سالگی این چیزها را نمی‌دانستم، چرا فلانی به من نگفته، این‌ها همه دوباره بافتن من ذهنی است. آرام، خیلی ممنون در فضای مهر ما هستی، آقا یا خانم من ذهنی از شما سپاس گزاریم، برای اینکه مرگ من در زنده‌شدن، بعث یعنی رستاخیز، یعنی بلندشدن، یعنی قیامت، تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور، چنگ اندر زده است.

این مرگ خیلی جالب است، این تنها مرگی است که مجاز است و شیرین است و من دارم زنده می‌شوم، تا حالا مُرده بودم؛ این‌ها را از زبان ایشان می‌گوید.

## مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال

### برگ بی‌برگی بود ما را نوال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۷)

نوال یعنی عطا، بخشش. پس من دارم می‌میرم و این مُردن من را به جاودانگی، بی‌مرگی می‌رساند و این مرگ حلال است. من نمی‌میرم که، این تن نمی‌میرد، دارم به من می‌میرم. اینجا یک کلیدی هست و کلید این است که هیچ هیجان مثبت یا منفی نباید در شما نسبت به من ذهنی رخ بدهد و من ذهنی معدن هیجان است، هیجان یعنی درد.

اضطراب هیجان است، ترس هیجان است، خشم هیجان است، حسادت هیجان است، حس گناه هیجان است، ملامت، حس ملامت هیجان است، و خیلی هیجان‌ها دیگر؛ همین‌که به شما دست داد، آن باشنده مودی خودش را می‌بافد و تنها راهش این است که از این تمثیل استفاده کنید و در آغوش پذیرش و سپاس و قدردانی شما این من ذهنی جای گرفته است. مثل اینکه یک مهمانی است، اگر به او دعوا کنید نمی‌رود؛ ولی احترام باید به او بگذارید، سپاس‌گزاری کنید که خیلی ممنون مهمان که آمدید، تشکر می‌کنم، هر موقع

خواستید تشریف ببرید و شما هم که نمی‌دانید کی برود؛ به درجه ای که این حالت را حفظ می‌کنید شما، او دارد ضعیف می‌شود، او می‌خواهد برود؛ و قانون زندگی می‌گوید او باید برود، باید از شما بیافتد، و این مرگ بی‌مرگی است و برگ بی‌برگی است؛ حالا برگ بی‌برگی این است که حقیقتاً هیچ کدام از ابزارهای من‌ذهنی، دیگر مورد استفاده شما قرار نگیرد. هیچ دردی، وقتی به دردی می‌پردازید مواظب باشید؛ وقتی حال‌تان گرفته می‌شود، می‌بینید که یک مود سیاه آمد سرتان و این درد قدیمی است، بسیار تیز باشید، آگاه باشید؛ که این درد آمده و درد آمده درد ایجاد کند، اگر ملامت کنم زیادتر می‌شود، اگر چیزی بگویم زیادتر می‌شود، خشمگین شوم زیادتر می‌شود. یادتان هست که هفته قبل آن جوجه‌تیغی؟ می‌گفت این جوجه‌تیغی، نفس مثل جوجه‌تیغی است، حواس شما را پرت می‌کند و یک‌جای شما را می‌گیرد، شما دردتان می‌آید، تا نگاه می‌کنید، آن درد نمی‌گذارد، گرد و خاک می‌کند، جوجه‌تیغی می‌کشد دوباره جمع می‌شود و اگر بخواهید حرکات اضافی بکنید خودتان را می‌زنید به تیغ‌های جوجه‌تیغی و بیشتر دردتان می‌آید. پس برگ بی‌برگی نوال ماست، بخشش خدایی است، می‌میریم که به برگ بی‌برگی برسیم؛ مشخص است.

## ظاهرش مرگ و به باطن زندگی

### ظاهرش اَبتر، نهان پابندگی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۸)

ظاهراً می‌میریم، ظاهراً کوچک می‌شویم، من‌ذهنی کوچک می‌شود. تا زمانی که من داریم، می‌خواهیم به مجالس برویم، می‌گوئیم ما برویم آنجا، ما هم خودمان را نشان بدهیم؛ حالا یا با لباس‌مان یا با خوشگلی‌مان یا به طلاهای‌مان، نمی‌دانم، یا به سوادمان؛ خب این ظاهر قضیه است، این ظاهری است.

اگر شما به این باشنده بگوئید بگو نمی‌دانم، می‌گوید پس برای چی اینجا آمده‌ام؟ نمی‌دانم یعنی چی؟ من آمده‌ام بگویم می‌دانم، خودم را می‌خواهم نشان بدهم؛ این چه تقاضایی است از من می‌کنید؟ خب اگر بگوئید نمی‌دانم حالا، کوچک بشو، کوچک بشو، در این مجلس خودت را نشان نده، صفر باش، او نمی‌تواند؛ ظاهرش مرگ است، همه دارند خودشان را نشان می‌دهند، من چرا نشان ندهم؟ من دارم له می‌شوم اینجا، همین مرگ است دیگر، "ظاهرش مرگ و به باطن زندگی"، شما کوچک می‌شوید تا بزرگ بشوید؛ من‌ذهنی وقتی کوچک می‌شود و آب می‌رود، به نظرش می‌آید که می‌میرد و درد می‌کشد و شما تیز دارید نگاه می‌کنید که این کار صورت بگیرد، تیز دارید نگاه می‌کنید که از بیرون چیزی نخواهید، از کسی چیزی نخواهید. می‌بیند من‌ذهنی‌تان می‌خواهد، شدیداً هم می‌خواهد، ولی شما به عنوان هشیاری می‌گوئید نمی‌خواهم؛ خب ظاهرش مرگ است، برای من‌ذهنی مرگ است، اما به باطن شما دارید به زندگی می‌رسید. ظاهرش ناقص است، اَبتر است و نهانش پابندگی است. در نهان ما داریم به جاودانگی می‌رسیم، ظاهراً کوچک می‌شویم، ناقص می‌شویم و این برای من‌ذهنی قابل قبول نیست، اما در نهان ما داریم به جاودانگی می‌رسیم، آسمان را به این ترتیب باز می‌کند. آسمان باز بشود، همین آسمان برای ما کافی است، از این آسمان شادی به بیرون فوران می‌کند، برکاتی از این آسمان برای ما و برای این بشریت نازل می‌شود، که شادی البته قسمت مهمی از آن است و برکات دیگری هم هست که ما اسمی برایش نداریم، ولی شادی را می‌شناسیم، شادی بی سبب.

## در رحم زادن، جنین را رفتن است در جهان، او را ز نو بشکفتن است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۹)

در توی رَحِم، زادن برای جنین مُردن است. در شکم مادر توی این تاریکی، این لوله هست، ما کجا برویم از اینجا بهتر؟ خیلی می ترسم! از این محیط بروم بیرون؟ کجا بروم؟ در توی رَحِم این طوری دیده می شود، در توی ذهن، چه جوری دیده می شود؟ کوچک شدن بد است، ندانستن بد است، برای رَحِم؛ ولی در جهان زندگی است. در جهان چی؟ جنین که از شکم مادر بیرون می آید، مادر منتظر است، دوستان منتظرند، و بقیه اعضای خانواده منتظرند، بیرون آفتاب است، هوا هست و این بند ناف را می بُرنند، اصلاً جنین نمی داند که می تواند از دهان نفس بکشد، آیا ما می دانیم که اگر از این ذهن بیرون بیائیم می توانیم از دهان نفس بکشیم؟ می توانیم یک جور دیگر ببینیم؟ نمی دانیم که، چون توی ذهن هستیم. با دید ذهن می بینیم، با دید ذهن دیده نمی شود!

ولی همین طور که شکم مادر هست و یک جهان هست و جنین آن تو نمی داند که یک جهان دیگر هست، ذهن هم درست مثل مادر دوم ما، ما توی این ذهن هستیم، نمی دانیم که یک جهان دیگر هست، همین که زائیده بشویم آن جهان را می بینیم. آنهایی که زائیده نشده اند، انکار نکنند مثل جنین، تسلیم بشوند تا این آسمان درون شان گشوده بشود.

## راجع آن باشد که باز آید به شهر سوی وحدت آید از دُوران دهر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳۷)

در این قسمت ایات دیگری هم بود که من نخواندم، برای اینکه وقت نداریم، اما راجع به "راجع"، راجع یعنی مراجعه کننده، برگردنده، شما حاضرید از جهان برگردید؟ ما از فضای یکتایی رفتیم، از پیش خدا رفتیم، در جهان پخش شدیم، تکه تکه، به تفرقه افتاده ایم و الان سرمایه گذاری شده ایم در قسمت های مختلف؛ شما می خواهید مراجعه کنید، همه باید مراجعه کنند، البته وقتی زنده اند، این معادل همین از جنین بیرون رفتن است.

می گوید مراجعه کننده، برگردنده کسی است که دوباره به شهر بیاید، شهر فضای یکتایی است، به سوی وحدت، یعنی یکی شدن با او، چون از اول با او یکی بودیم، الان هم یکی هستیم، منتها فعلاً در جنین هستیم، به اصطلاح توی زهدان هستیم، در ذهن هستیم. دیوارهای ذهن نمی گذارد که ما جهان بیرون را ببینیم؛ ولی شما باید مراجعه کنید، باید برگردید، دوباره همان بشوید که بودید، این دفعه هشیارانه از دوران دهر؛ دهر می تواند زمان باشد یا این دنیا باشد. زمان باشد به معنی ما افتادیم به زمان، زمان یعنی چی؟ یعنی افتادیم ذهن، ذهن در گذشته و آینده کار می کند، تا زمانی که توی ذهن هستیم، برای ما گذشته و آینده است؛ از ذهن بیرون بیائیم، به این لحظه زنده بشویم، گذشته و آینده می رود ساده می شود؛ فقط به گذشته و آینده می رویم، برای سرزدن و یادگرفتن و به یادآوردن و این ها، تجربه، استفاده از تجربه، یا برای تجسّم، برای هدف قراردادن، ولی همیشه ساکن در این لحظه هستیم، و این جمع شدن از زمان است یا جمع شدن از تفرقه جهان است.



همان جاها که رفتیم، سرمایه‌گذاری شدیم و جدا شدیم، الان یکی یکی شما آنها را رها می‌کنید و خودتان را می‌کشید، از آنجا می‌کشید. هر موقع به اصطلاح به هم می‌ریزید و می‌گوئید من این نیستم، از آن بیرون کشیده می‌شوید. پس بر می‌گردیم ذره به ذره جمع می‌شویم و هر ذره که از یک هم‌هویت شدگی آزاد می‌شود، به این آسمان اضافه می‌کند؛ هر ذره که کوچک می‌شود و شما از آن تو آزاد می‌شوید، به لحاظ من کوچک‌تر می‌شوید، به لحاظ فضا بزرگ‌تر می‌شوید. بله؟

یک سه‌بیتی هم راجع به برگ بی‌برگی بخوانم، سریع، چون که قبلاً هم خوانده‌ایم این را،

## برگ بی‌برگی تو را چون برگ شد

### جان باقی یافتی و مرگ شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۸)

می‌خواهیم راجع به فقر صحبت کنیم، گفتیم فقر همان برگ بی‌برگی است. بزرگ‌ترین سرمایه این است که وقتی بخواهی خودت را توصیف کنی، که من کی هستم، نتوانی؛ نتوانی بگویی که من کی هستم، اگر نتوانستی خودت را توصیف کنی و بگویی من این هستم، من آن هستم، به برگ بی‌برگی رسیده‌ای؛ اگر بتوانی توصیف کنی پس متکی به جهان هستی، با آنها هم‌هویتی. اگر بگویی که این‌ها نباشند من از بین می‌روم، البته برای حمایت جسم‌مان، ما به دیگران احتیاج داریم، ما باید کار کنیم. دوستانی داریم به ما کمک می‌کنند، همکاری می‌کنیم؛ ما آنها را نمی‌گوئیم، ذهناً ما داریم می‌گوییم. آیا شما متکی به یک‌عده‌ای هستید که می‌ترسید آنها را از دست بدهید؟ پس برگ بی‌برگی ندارید. اما اگر برگ شما، سرمایه شما برگ بی‌برگی باشد، در این صورت "جان باقی یافتی"، جان جاودانه یافتی و مرگ تمام شد، مرگ شد، یعنی مرگ رفت.

## چون تو را غم، شادی افزودن گرفت

### روضه‌جانت گل و سوسن گرفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۹)

وقتی که درد هشیارانه می‌کشی، اگر نوعی غم داشته باشی که این غم، غم رهاشدن از جهان باشد؛ وقتی می‌گوئید که من با این چیز هم‌هویت هستم، می‌خواهم بگویم که من تو نیستم و از آن زندگی نخواهم، ولی عادت کردم، یک مقدار درد هشیارانه می‌کشم و خودم را ازش رها می‌کنم، بیرون می‌کشم. این غم، غم خوبی است، برای اینکه شادی ما را افزایش می‌دهد. این غم بلافاصله به شادی مبدل می‌شود. برای اینکه همان یک ذره‌ای که مانده بود در یک‌جایی، آن به سوی ما می‌آید، سبب بزرگ‌شدن فضای درون می‌شود، هر چقدر فضای درون بیشتر، شادی ما بیشتر، هر چقدر ما آزادتر از جهان، دسترسی به شادی اصیل ما بیشتر می‌شود؛ همین را دارد می‌گوید، "روضه‌جانت گل و سوسن گرفت"، باغ‌جانت پر از گل و سوسن می‌شود، در این حالت وقتی برگ بی‌برگی سرمایه‌توست، زندگی بیرون تو هم پر از گل و سوسن می‌شود، درون تو هم پر از شادی می‌شود، پر از آرامش می‌شود.

## آنچه خوف دیگران آن امن توست

### بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۹)

آن چیزی که دیگران را می ترساند، آن می شود حس امنیت شما، آن جایگاه امن شماست. دیگران می ترسند، چرا می ترسی؟ می ترسم این چیزی که به آن چسبیده ام از دستم برود؛ ولی از دست دادن او، یعنی کشیدن هویت شما از او، سبب بی ترسی شما شده، شما الان دیگر نمی ترسید که همان چیز را از دست بدهید، از هیچ چیز نمی ترسید دیگر. من های ذهنی همین مرغ خانگی هستند، مرغ خانگی نمی تواند به دریا برود، اما مرغ دریائی، دریا را دوست دارد. ما مرغ دریائی هستیم، دریا فضای یکتایی است، شما مرغی هستید که توی خشکی بودید، الان می خواهید بروید به دریا، ولی مرغ خانگی نمی تواند برود، از آب خوشش نمی آید.

پس تازمانی که ما دانه می چینیم و چینه دان مان را بزرگ می کنیم و با این دانه ها هم هویتیم، یعنی مرغ خانه هستیم؛ ما نمی توانیم به فضای یکتایی برویم. وقتی که دیگر دانه نچیدیم، اگر هم دانه چیدیم با دانه ها هم هویت نشدیم، و هم هویت شدگی های مان را از دست دادیم و دردهای مان را انداختیم و نترسیدیم از این کار، در این صورت هر چیزی که دیگران را می ترساند، آن مایه امنیت ماست. چون شما آن را انداخته اید و آن ها مثل مرغ خانه هستند و شما مثل مرغ دریا هستید. و شما از بحر و از دریای یکتایی قوی می شوید و آنها از اینکه به بحر بروند می ترسند و حالا حقیقتاً اگر کسانی برگ بی برگی را قبول ندارند و می ترسند، شما نباید از آنها تقلید کنید. چرا مولانا همچین حرفی می زند؟ می گوید اگر شما مرغ خانگی دیدید، شما که بط هستید و بط شده اید، تعجب نکنید و مبادا از او تقلید کنید. "چو مرغ خانه تا کی دانه چینیم، چه شد دریا چو ما مرغیانییم" مرغ دانه دائماً دانه می چیند، می گوید تا کی ما دانه بچینیم؟ دریا چی شد؟ دریا یادمان رفته، ما مرغابی هستیم، برای چی هی دانه بچینیم و با آنها هم هویت بشویم؟

## بخش چهارم:

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی دفتر ششم برای شما بخوانم. این ابیات از بیت ۴۶۵۰ شروع میشود و می دانید که هفته قبل در برنامه ۶۲۵ هنوز راجع به مسجد مهمان کُش صحبت می کردیم، باز هم آن قصه را ادامه خواهیم داد و ابیاتی که می خوانم، در توضیح غزل مان، همین طور مربوط به همان مثنوی دفتر ششم هم هست.

گلشنی کز گل دمد، گردد تباه

گلشنی کز دل دمد، وافرختاه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۰)

"وافرختاه" یعنی چقدر شادی دارد، به به! گلشنی که من ذهنی درست می کند، تباه می شود، پر از درد می شود، از بین می رود؛ هیچ شادی توی آن ندارد. گلشنی که از دل بیدار می دمد، چقدر شادی دارد. پس الان شما می دانید که شما سبب گرفتاری ها یا سبب راحتی های خودتان می شوید. اگر من ذهنی تان با هیجاناتش مثل خشم، مثل ترس، انگیزه فکر و عمل شماست، یعنی مرکز شماست؛ یا فکر و عمل تان از من ذهنی سرچشمه می گیرد، هرچی می آفرینید در بیرون، در خانواده، در کار، درد خواهد داد. اگر فضا درون شما گشوده شده و آدمها در آن جا می شوند، رویدادها در آن جا می شوند و شما بیشتر در حال تسلیم به سر می برید، در بیرون شادی ایجاد خواهد شد. بارها گفتیم، علتش این است که از من ذهنی سم می آید، بی نظمی می آید، خرابی می آید، بی برکتی می آید؛ از دل، از دل بیدار، عشق می آید، لطافت می آید، خرد می آید. حالا، شما باید مواظب باشید که در چه حالی هستید و امروز در این چند بیت آینده، مولانا می خواهد توضیح بدهد که شما مستقلاً براساس خودتان و دل تان حال دارید؛ یا حال شما و فکر شما و عمل شما، به وسیله دیگران القاء می شود؛ کدام یکی است؟ اگر من دارید، به وسیله دیگران القاء می شود، یک واکنش است، تباهی در بیرون است؛ اگر من ندارید، در بیرون شادی است و حقیقتاً شما غذای شادی را و کیفیت را می خورید و آدم محرومی نیستید.

## علم های بامزه دانسته مان

### زان گلستان یک دو سه گلدسته دان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۱)

می گوید که، علم های بامزه ای که ما داریم، که به آنها چسبیده ایم و افتخار می کنیم و با آنها هم هویت هستیم، که براساس آنها می گوئیم من اسمم می دانم است، یکی دو دسته گل از آن گلستان بزرگ است، از فضای یکتایی است که گفتیم مخزن همه امکانات است، همه دانش هاست. پس این بیت به شما می گوید که اگر دانش بامزه ای دارید، دوست داشتنی دارید، که به نظر شما مهم است، با آن هم هویت هستید؛ نباید بشوید. همین سبب می شود که شما از آن گلستان و از گلدسته های بیشتر، بیشتر محروم بشوید.

## زان زبون این دو سه گلدسته ایم

### که در گلزار بر خود بسته ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۲)

مشخص است دیگر. ما به هر باوری، هر دانشی، که حالا از آن طرف آمده، چسبیده ایم، زبونش هستیم، یعنی پستش هستیم. وقتی به آنها حمله بشود، مثل این است که به ما حمله می کنند. جان ما به حفظ آنها بستگی دارد. این به این علت است که در گلزار فضای یکتایی را با مقاومتی که لحظه به لحظه می کنیم، بسته ایم. از آن طرف دانش نمی آید، خرد نمی آید، حالا صحبت دانش است. شما از خودتان بپرسید، من با می دانم خودم هم هویت هستم؟ اگر حال تان خراب است، بله.

## آن چنان مفتاح‌ها هر دم به نان

می‌فُتد، ای جان دریغا از بنان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۳)

بنان یعنی از نوک‌های انگشتان، مفتاح یعنی کلید. این دانشی که لحظه‌به‌لحظه از آن طرف می‌آید، موقعی که ما موازی با زندگی هستیم، این کلیدها؛ هر دم، یعنی هر لحظه، به‌خاطر رسیدن به نان؛ نان چیزهای بیرونی است که ما می‌توانیم به آنها بچسبیم، متعلقات؛ از نوک انگشتان مان افسوس که می‌افتد. یعنی همین در نوک انگشتان مان است، ولی نمی‌توانیم بگیریم. چرا؟! لحظه‌به‌لحظه به بیرون نگاه می‌کنیم و دنبال آن لقمه‌ها هستیم. حالا اینجا دو جور چیز مطرح می‌کند، که مهم است به آن نگاه کنیم. یکی نان است و یکی هم سکس است.

## ور دمی هم فارغ آرندت ز نان

گرد چادر گردی و عشق زنان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۴)

اگر یک لحظه از غم نان و شهوت نان و پول و چیزهای هم‌هویت‌شدنی و دانش آزادت کنند، دنبال عشق زنان و چادر می‌گردی، یعنی دنبال سکس می‌گردی. فرق نمی‌کند، برای زن یا مرد، هر دو یکی است این‌ها.

## باز استسقات چون شد موج‌زن

ملک شهری بایدت پُر نان و زن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۵)

استسقا یعنی مرض تشنگی، من ذهنی مرض تشنگی دارد، سیر بشو نیست، برای اینکه من ذهنی بر اساس هم‌هویت‌شدگی و جدایی تشکیل می‌شود و دائماً حس نقص می‌کند. و این حس نقص برای این است که ما پی ببریم که با اضافه کردن چیزها و مفاهیم به روی خودمان و انباشتگی و هم‌هویت‌شدن با آنها به زندگی نمی‌رسیم، حس جدایی و حس ناقص بودن دست از سر ما بر نمی‌دارد، در نتیجه ما تشنه‌تر می‌شویم، تشنه‌تر می‌شویم و حرص مان بیشتر می‌شود، تشنگی مان؛ می‌گوید پس بنابراین حس مرض تشنگی از بین نمی‌رود. وقتی آن شروع می‌کند به موج‌زدن و این‌ها الگوهای ذهنی هستند، وقتی فعال می‌شوند، شما می‌خواهید، و خواستن شدید می‌شود، و آن موقع باید صاحب یک شهری بشود پر از نان و زن، مشخص است معنی‌اش. نان و زن مجموع تمام آن چیزهایی که آدم می‌تواند هم‌هویت بشود. البته با مردها صحبت می‌کند، هر چه راجع به مردها می‌گوئیم، در مورد خانم‌ها هم صادق است.

## مار بودی، اژدها گشتی مگر یک سرت بود، این زمانی هفت سر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۶)

می گوید تو مار بودی، کوچولو بودی؛ اولش آدم من اش ضعیف است، بعدش اژدها شدی؛ و یک سر داشتی، الان هفت سر شدی، پس سرهای بسیار پیدا کردی. حالا این اژدها، هم می خواهد بگوید به خودت حمله خواهد کرد، هم به دیگران. معلوم می شود که تا یک جایی این من ذهنی قابل قبول است، از آنجا به بعد مار تبدیل به اژدها می شود، و یواش یواش هر چه سن آدم بالا می رود، اگر با همین وضعیت زندگی کند، یعنی آدم به خواستن هایش جداً توجه کند و با آنها هم هویت باشد و این باور را داشته باشد که با خواستن و به دست آوردن و هم هویت شدن و این ها می تواند به زندگی برسد، می گوید که سرهای مختلفی پیدا می کند، این مار می شود اژدها؛ و سرهای مختلف همه آن سرهای مهمی است که ما پیدا می کنیم، با هفت سر هم هویت هستیم. حالا هفت را شما عدد کثرت بگیرید، یعنی با خیلی چیزها، شما اژدهایی را بگیرید که با چند سر می تواند به ما حمله بکند، اول به ما و بعد هم به دیگران. حالا اژدها را تعریف می کند.

## اژدهای هفت سر، دوزخ بُود حرص تو دانه ست و دوزخ فح بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۷)

فح یعنی دام. می گوید منظورم از اژدهای هفت سر همین جهنم است، دوزخ است. پس معلوم می شود دوباره راجع به فضای ذهن صحبت می کند. و حرص تو دانه است و این فضای ذهن دام است. پس هر چیزی که شما فکر می کنید زندگی در آن هست، آن دانه است؛ و این بصورت فکر است. اولش ما می توانیم بصورت هشجاری ببینیم و بگوئیم این فکر است، ما نباید به آن بچسبیم. اما چون موتور خواستن در ما کار می کند، اصلاً یادمان رفته که ما می توانیم پرهیز بکنیم، می توانیم نخواهیم؛ از نخواستن است که برگ بی برگی می آید، نه از خواستن. معنی اش این نیست که من ذهنی این جملات را تفسیر کند، بگوید پس من کار نمی کنم، من پول نمی خواهم، من خانه نمی خواهم، من همسر نمی خواهم، من بچه نمی خواهم، نه؛ خواستن براساس حضور یک چیز است، خواستن براساس من ذهنی که شده مرکز ما، یک چیز دیگر است. وقتی من ذهنی شده مرکز ما و می خواهیم، دید ما غلط است، فکر ما غلط است، سیری ناپذیریم. در فضای حضور اعتدال وجود دارد، فضای حضور می داند که از چه چیزی چقدر شما لازم دارید که خوب است برای تان، برای سلامتی شما خوب است. از یک سنی به بعد خواستن بیش از حد جز دردسر و گرفتاری چه چیزی دارد؟ بله؟! حالا، حرص به یک چیزی دانه است، و دوزخ هم دام است و می گوید این اژدها هم دوزخ است. پس این چنین سیستمی که ما از اول داریم درست می کنیم، که براساس مقایسه است، هم هویت شدگی است، هر چه بیشتر بهتر است، موتور خواستن من ذهنی است و سیری ناپذیری است و دردهای حاصل از آن است، حالا اینجا می گوید شما دارید اژدها درست می کنید، گفتم در درس های گذشته گفت

جوجه تیغی دارید درست می‌کنید و از لانه‌های مختلفی بیرون می‌آید، گفت مثل سوسمار می‌ماند، بعدش هم گفت مثل جوجه تیغی، سوسمار از سوراخ‌های مختلف می‌آید و شما را گاز می‌گیرد، و تا بخواهی بگیری در می‌رود. شما می‌بینید که وقتی که درد می‌آید، ما تیزی‌مان را و بینش‌مان را و قدرت تشخیص‌مان را از دست می‌دهیم. وقتی خشمگین هستیم، وقتی حسود هستیم، یک کارهایی می‌کنیم که بعداً پشیمان می‌شویم.

## دام را بدران، بسوزان دانه را

### باز کن درهای نو، این خانه را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۸)

الان به شما می‌گویم که دام را بدر. اگر ما نمیتوانستیم بدریم دام را، یعنی همین بساط جهنم را، نمی‌توانستیم شناسایی کنیم، نمی‌توانستیم کاری برای خودمان بکنیم، نمی‌گفت. شما می‌توانید دانه را بسوزانید؟ بله می‌توانید، با شناسائی و تشخیص اینکه در این زندگی نیست، این که من را اسیر کرده است. چرا من لا نمی‌کنم؟ شناسائی کنید که این دانه، حالا هر دانه ممکن است پول باشد، ممکن است یک جنس مخالف باشد که شما خیلی علاقمندید، یا در دامش افتاده‌اید یا هم‌هویت شده‌اید، می‌تواند مقام باشد، می‌تواند یک خانه باشد؛ می‌تواند یک اتوموبیل باشد، می‌تواند هر چیز دیگری باشد که برای شما مهم است. آن دانه را شناسائی کنید که در این زندگی نیست، بسوزانید. سوزاندنش هم یعنی بیاندازید زمین، بگوئید نمی‌خواهم، خواستن را در آنجا در مورد آن دانه متوقف کنید، بگوئید من دیگر این را نمی‌خواهم. هر چیزی که شما را شدیداً به خودش می‌کشد، به شما دارد اعلام می‌کند که من را نخواه، من را نخواه؛ این می‌تواند یک علامت باشد. چه چیزی شما را خیلی جلب می‌کند که می‌گوئید این را باید به دست بیاورم؟ بگو من آن را نمی‌خواهم. تا چی بشود؟ درها یا پنجره‌های نو به این خانه وصل بشود. هر چیزی را که شما بگوئید این را دیگر نمی‌خواهم، چون دارد حواس من را پرت می‌کند، یک پنجره به سوی زندگی از آنجا باز می‌شود. از این درهای نو، گفت دانش می‌آید و اصلاً کی گفته که این چیزهایی که ما یاد گرفتیم تا حالا، این‌ها بهترین چیزها هستند، براساس این‌ها ما می‌خواهیم؛ بگذار دانش جدید بیاید، ببینیم آنها چی می‌گویند.

## چون تو عاشق نیستی، ای نرگدا

### همچو کوهی بی‌خبر، داری صدا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۹)

صدا انعکاس آواز یا صداست در کوه. نرگدا یعنی گدای سمج و اصطلاحی است که مولانا به من‌ذهنی اطلاق می‌کند. نرگدا از جهان طلب زندگی دارد، طلب نعمت می‌کند و این قدر سمج است، که ندارم نمی‌دهم را، نمی‌فهمد. ایستاده می‌گوید که تو باید، به من ای همسرم زندگی بدهی، خوشبخت کنی من را؛ می‌گوید نمی‌دهم، ندارم، میل ندارم تو را خوشبخت کنم؛ ولی ما گدای سمج هستیم. فقط همسرمان نیست، از هر چیزی که در زندگی ما هست، اگر توجه ما را به خودش می‌کشد و ما درباره‌اش دائماً فکر می‌کنیم، یعنی با آنها هم‌هویت هستیم، ما گدای آنها هستیم. این عکس برگ بی‌برگی است؛ یعنی گدای جهان هستیم، گدای این دنیا هستیم و چه

گدائی هم هستیم. هرچی که دنیا بگوید نمی‌دهم، ندارم، برو، آن چیزی که می‌خواهی در من نیست، خدا الان می‌دهد، الان اصلاً می‌خواهد بدهد، شما رویت به من است، برگرد به سوی زندگی؛ ما حالی مان نیست. چرا؟ برای اینکه عاشق نیستیم. و تو مثل کوهی هستی که، بی‌خبر هستی از این انعکاسی که به وجود می‌آوری. شما برو کوهستان، یک چیزی را بلند بگو؛ پس از چند لحظه کوهستان برمی‌گرداند. این برگشت صدا را ما می‌گوئیم صدا یا انعکاس صدا، انعکاس آواز. درست است؟ کوه از این بی‌خبر است و بی‌خبرانه این کار را می‌کند. آیا شما هم این طوری هستید؟ آیا فکرهای شما و احوال شما، القای فکرهای دیگران است؟ مردم یک چیزی می‌گویند، حال شما درست می‌شود، گفتار شما هم درست می‌شود. تلویزیون نگاه می‌کنید، یک چیزی می‌گوید؛ از آنجا یاد می‌گیرید، می‌روید جای دیگری می‌گوئید.

مولانا می‌خواهد فرق بگذارد، بین اینکه یک نفر فضای درون‌اش باز شده، از خودش حال دارد، از خودش خرد دارد، از خودش تصمیم گیری دارد، براساس خودش ماهی گیر است، خرد دارد، می‌تواند مسائل‌اش را حل کند؛ و کسی که گدای سمج است، از این و آن ماهی می‌خواهد. نمی‌خواهد ماهی گیر بشود. برای اینکه من‌اش را می‌خواهد حفظ کند. من بسته است، اطلاعاتش هم بسته است و امروز گفت اگر یک کاری هم بکند، بدتر تباه می‌شود. پس ما باید عاشق بشویم؛ عاشق شدن معنی‌اش این است که من ذهنی را باید رها کنیم، برویم با او یکی بشویم؛ من نمی‌تواند این کار را بکند، یعنی شما با من ذهنی‌تان نمی‌توانید این کار را بکنید. عجله نباید داشته باشید و باید لحظه‌به‌لحظه تسلیم باشید. لحظه‌به‌لحظه کوشش کنید با صبر، اتفاقات را بپذیرید؛ بدون قیدوشرط، قبل از قضاوت، بپذیرید؛ تا یواش‌یواش فضای درون باز بشود و شما از جنس عاشق واقعی بشوید. وگرنه مثل کوهی بی‌خبر فقط انعکاس فکر خواهید کرد. الان یک توضیح دیگری می‌گوید.

## کوه را گفتار کی باشد ز خود؟

### عکس غیرست آن صدا ای مُعْتَمَد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۰)

مُعْتَمَد یعنی قابل اعتماد. می‌گوید گفتار کوه از خودش نیست. انعکاس صدای یک نفر دیگر است. یک صدائی را کوه منعکس می‌کند، هر صدائی باشد، آن را منعکس می‌کند. از خودش فکر ندارد، از خودش حرف نمی‌زند. این طوری نیست که بروید شما، یک صحبتی بکنید، آن کوه صحبت شما را هضم کند، بعد در جوابش یک چیزی بگوید. پس حالا می‌خواهیم ببینیم که شما هم، مثل کوه هستید؟ مردم حرف می‌زنند، عمل می‌کنند، شما واکنش نشان می‌دهید؟ دانش‌تان دانش دیگران است، که با آن هم‌هویت هستید؟ یا از تسلیم شما و حال شما و عمق شما در این لحظه، از خودتان می‌آید؟ و شما بگوئید که می‌آید و می‌شود این؛ اگر نمی‌شد که مولانا این همه صحبت نمی‌کرد. این صحبت‌ها را همه برای ما می‌کند.

## گفت تو، زان سان که عکس دیگری ست

### جمله احوالت، به جز هم عکس نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۱)

می‌گوید همین‌طور که گفتار تو مثل کوه است و یک واکنش است، احوالات هم همین‌طور است. این لحظه حالات، انعکاس حال دیگری است. اگر یک کسی با خوشحالی بیاید، با شما محترمانه رفتار کند، شما را تأیید کند، حال‌تان خوب است؛ اگر نکند حال‌تان بد است. پس بنابراین حال شما هم بستگی به این دارد که دیگران چه‌جوری با شما رفتار می‌کنند، یا چی به شما می‌گویند، چه اتفاقی می‌افتد؛ درست است؟ پس می‌بینید که مولانا می‌خواهد بین انسانی که من ذهنی دلش است و مرتب واکنش نشان می‌دهد و دیگران فکر و رفتار و حال را در او تلقین می‌کنند، فرق بگذارد؛ بین آن کسی که فضای درون‌اش باز شده و عمق پیدا کرده و هر وضعیتی را در آغوش خودش می‌گیرد و برای آن وضعیت و متناسب با آن، یک فکر و یک رفتار، از این فضای درون تولید می‌شود. و این شبیه وحی است؛ یک وحی داریم، یک‌دانه هم القاء فکر در یکی.

## خشتم و ذوق‌ت هر دو عکس دیگران

### شادی قواده و خشتم عوان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۲)

عوان یعنی داروغه، مأمور دولتی که می‌تواند شکنجه کند یا عذاب بدهد به یک نفر. قواد یا قواده، یعنی پاندا، کسی که بساط به‌هم رسیدن یک‌مرد و یک‌زن، به‌طور نامشروع را فراهم می‌کند؛ و به خودش چیزی نمی‌رسد، و از اینکه آنها خوشحال هستند، این هم خوشحال است. می‌گوید خشتم تو، شبیه خشتم داروغه است؛ و این داروغه و این مأمور دولتی که شکنجه می‌کند، به‌خاطر رضایت رئیس اش است. و گرنه با آن ضعیف، با آن کسی که او را می‌زند، هیچ‌گونه خصومتی ندارد، فقط یکی دیگر این را القاء کرده است. اگر این شخص فضای درون‌اش باز شده بود، می‌گفت من با این چه دشمنی دارم؟ چرا این بلا را سر این می‌آورم؟ و همین‌طور قواده، آن خانمی که این کار را می‌کند، می‌گوید به من چی می‌رسد؟ من چرا از این که این زن و مرد به‌طور نامشروع به هم می‌رسند، خوشحال هستم؟ دارد می‌گوید که نگاه کن ببین، خشتم و ذوق تو؛ خشتم، هیجان تو، هیجان منفی تو و ذوق تو، که الان خوشت می‌آید، این هم عکس است؟ این هم مصنوعی است؟ این هم پلاستیکی است؟ یا از شادی درون خودت است؟

حالا، داریم به یک‌جایی می‌رویم الان، که اگر خشتم و ذوق تو عکس دیگران باشد، زندگی شما را این‌طوری ول نمی‌کند، بلا سرت می‌آورد. این قدر درد به تو می‌دهد، که بفهمی که قانون زندگی چی بوده است. یعنی ما حق نداریم، جز شادی‌زندگی که این لحظه از اعماق وجود ما و از اصل بودن ما، ساطع می‌شود، احساس لطیف دیگری داشته‌باشیم؛ که اسمش هست ذوق قواده، یا نه، خشتم عوان، خشتم داروغه.

## آن عوان را، آن ضعیف آخر چه کرد؟

### که دهد او را به کینه زجر و درد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۳)



می گوید آن ضعیف، چه بدی کرده به آن عوان، به مأمور حکومتی، که به کینه او را کتک می زند و به او درد می دهد؟ این کینه از کجا پیدا شد؟ کینه هم مصنوعی است. الان یکی را از بیرون آورده اند، این مأمور منتظر نشسته است که او را بزند، خب این کینه و دشمنی از کجا پیدا شده؟ برای اینکه من ذهنی دارد، از من اش، القای یکی دیگر است. بعدش هم رئیس اش خوشحال بشود، این هم ذوق می کند. ذوقش هم شبیه قواده است.

**تا به کی عکس خیال لامعه؟**

**جهد کن تا گرددت این واقعه**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۴)

لامعه یعنی روشن، خیال لامعه یعنی من ذهنی روشن. و من ذهنی عکس نشان می دهد، این [اشاره به گل های داخل گلدان روی میز] گل است، البته این گلی است که چیده شده، این اگر توی باغچه بود با گل مصنوعی پلاستیکی فرق دارد. در این لحظه یا شما به زندگی وصل هستید، فضا دار هستید، در این لحظه هستید، این گل زیبای طبیعی زنده است؛ یا نه، توی زمان هستید در گذشته و آینده، همیشه با گل پلاستیکی سر و کار دارید. با عکس نمی شود زندگی کرد، تا یک جایی می شود زندگی کرد، شما نگوئید پس چرا زندگی ما کار می کند؟ برای اینکه شما در ذهن تان عکس همسرتان را دارید. ذهن شما به عنوان تصویر ذهنی با عکس همسرتان مراد دارد. یک موقعی هست شما هر دو نفر این هم هویت شدگی ها را رها می کنید، می روید به فضای یکتایی و با او، یعنی خدا یکی می شوید و آن موقع با هم دیگر شروع می کنید به مراد کردن، آن عشق است، آن لطیف است، آن یکتائی است. یک موقعی هم هست دو تا من ذهنی است، دو تا جسم است، که پلاستیکی اند، عکس اند، می خواهند با هم دیگر عشق بازی کنند، جور در نمی آید. دو تا عکس می خواهند ببینند که کدام غالب است، کدام خوشگل تر است، کدام بهتر است، بینش های غلط خودشان را دارند. با دو تا عکس نمی شود زندگی درست کرد.

"تا به کی عکس خیال لامعه؟" کوشش کن تا قیامت در تو صورت بگیرد، قیامت همین بعث بود که الان می گفتیم، همان برگ بی برگی بود، همین تحولی است که در شما صورت می گیرد، از هشیاری جسمی مبدل می شوید به هشیاری حضور؛ این قیامت شماست، واقعه. سعی کنید جهد کنید که این واقعه، این تبدیل در شما صورت بگیرد.

**تا که گفتارت ز حال تو بُود**

**سیر تو با پَر و بال تو بُود**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۵)

تا که گفتار تو از حال درونی تو بیرون بیاید، گفتار شما، اینکه من ذهنی رفته، عدم دل شما شده، او دل شما شده و دل شما وسیع شده، از آنجا بیرون بیاید، و این حال، حال مصنوعی نیست، حال طبیعی است. شما وابسته به دیگران هستید یا از خودتان حال دارید؟ احوال تان در این لحظه از زندگی می‌آید و با او تعیین می‌شود، احوال شما را کسی نمی‌تواند بهم بریزد، این طوری است و در نتیجه گفتار شما همیشه با خرد زندگی آغشته است، برای اینکه از آنجا می‌آید. خلاصه شما باید انسان مستقلی باشید. شما باید مثل درخت که با ریشه اش به زمین وصل است، به زمین خودتان که همین خداست، به او وصل باشید. باید روی خودتان قائم باشید، باید از اتکاء به دنیا بپرهیزید، یا به کس دیگر بپرهیزید، بطوری که سیر تو با پر و بال خودت باشد. الان یک مثال می‌زند.

## صید گیرد تیر، هم با پر غیر لاجرم بی بهره است از لحم طیر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۶)

لحم یعنی گوشت؛ طیر یا طیر درستش است، که این‌ها فارسی شده است، طیر عربی است، درست است، ولی در فارسی همیشه می‌گوئیم طیر؛ و آن هم غیر است، باید بخوانیم غیر و طیر، که این‌ها عربی هستند و درستش هم همین است. ولی این‌ها فارسی شدند دیگر، می‌گوئیم غیر و طیر. خلاصه تیر که به وسیله نیروی کمان یکی دیگر پرت می‌شود، می‌رود می‌خورد به یک شکار یا اردک و آن می‌افتد پایین؛ ولی از گوشت این پرنده، چیزی به تیر نمی‌دهند! چرا؟ با پر غیر پریده. شما به نیروی زندگی وصل هستید و الان زنده اید و در این لحظه هستید و الان فضا دار هستید و عمق زیادی دارید و فکر شما و عمل شما از شما بیرون می‌آید و توجه شما الان در کاری است که دارید انجام می‌دهید و شادی زندگی از اعماق شما بیرون می‌آید؛ شکاری که الان می‌کنید خودتان می‌کنید یا یک کسی در بیرون شما را تکان می‌دهد، تحریک می‌کند؟ شما بیشتر با تحریکات بیرونی می‌گوئید و می‌خندید و این‌ها همه‌اش واکنش است؟ یا نه، خودتان الان تشخیص می‌دهید، ابتکار به خرج می‌دهید، خلاقیت دارید، فکر می‌کنید چی برای من خوب است؟ یا نه، به مردم نگاه می‌کنید؟ می‌گوئید که او که این کار را می‌کند، من هم بروم بکنم. یا او چرا این حرف را زده، من بروم حسابش را برسم. شما حساب می‌رسید؟ یا می‌گوئید نه، من کارم این است که شادی زندگی را بریزم بیرون، چکار دارم که او این طوری می‌گوید، این طوری می‌نویسد.

پس در این عالم، دو جور صید کردن داریم، دو جور شکار کردن داریم. یکی خودمان، بر اساس خودمان و حال خودمان و فکر خودمان و عمل خودمان، که از زندگی می‌آید و با او یکی هستیم است؛ یکی دیگر نه، من ذهنی هستیم، مثل کوه فقط منعکس می‌کنیم، هرچی می‌آید یک پاسخی می‌دهیم، پاسخ ما هم در واقع واکنش مناسب که از قبل یاد گرفتیم به آن حرف است یا به آن عمل است.

## باز، صید آرد، به خود از کوهسار لاجرم شاهش خوراند کبک و سار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۷)

باز هم می‌رود شکار می‌کند، باز یا عقاب، از ساعد شاه می‌رود از کوهسار شکار می‌کند، منتها به خود؛ تیر را یکی دیگر می‌اندازد، ولی این با ابتکار خودش پرواز می‌کند، شیرجه می‌رود، یا هرکاری می‌کند، شکار می‌گیرد؛ چی شکار می‌کند؟ کبک و سار، بنابراین وقتی شکار را به شاه می‌آورد، شاه شکار را می‌دهد باز می‌خورد. یعنی اگر شما بخواهید با من ذهنی کار بکنید، هیچی نمی‌خورید، مثل تیر شکار می‌کنید، چیزی به شما نمی‌رسد. گفت ذوق ما مثل آن قواده است، خشم ما هم مثل خشم داروغه است، همه از بیرون می‌آید و چیزی هم به ما نمی‌رسد؛ اما خودمان باشیم، زندگی ما کیفیت دارد. اگر شما دنبال کیفیت هستید، دنبال زندگی هستید، دنبال شادی اصیل هستید، باید حواس‌تان را جمع کنید. تا زمانی که کنترل می‌کنید، چسبیدید به یکی و من دارید و می‌دانید و هر لحظه بالا می‌آید، یک اسمی روی خودتان می‌گذارید، حتی می‌گوئید من استادم، من دانا هستم، من پیر هستم، از زندگی محروم خواهید شد.

## منطقی کز وحی نبود، از هواست

### همچو خاکی در هوا و در هباست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۸)

منطق در اینجا به معنی گفتار، فکر؛ می‌گوید که گفتار اگر از وحی نباشد از هواست، یعنی از نفس است. توجه می‌کنید مولانا انسان معمولی را، امثال ما را، می‌گوید. می‌گوید فکر شما باید از وحی بیاید. پس معلوم می‌شود وحی فقط مال پیغمبرها نیست. شما در این لحظه فضا را در درون گشودید، دل شما عدم است، هر چالشی که در این لحظه خودش را به شما نشان می‌دهد، از آن فضا راه‌حل می‌آید، این وحی است؛ خرد می‌آید، راه‌حل می‌آید، چاره می‌آید. اگر وحی نباشد، تصویر ذهنی به شما بگوید، یکی دیگر بگوید، خشم‌تان بگوید، بحث و جدل بگوید، این‌ها از هواست؛ یعنی از نفس‌تان است، از من ذهنی است. این‌ها مثل هبا، یعنی گرد و غبار، و مثل خاک در هواست، یعنی این‌ها اساس ندارند؛ حقیقتاً من ذهنی اساس ندارد، ما یک چیزهایی توی ذهن مان یاد گرفته‌ایم، اینها که مثل گرد و غبار است، هیچ منشأ درستی که این لحظه از زندگی بیاید و زندگی آنها را چک کرده‌باشد، درست کرده‌باشد، خلق کرده‌باشد، نسبت به اوضاع سنجیده باشد، در آن تعادل باشد، اصلاً مربوط‌شدگی باشد، وجود ندارد.

بعضی از گفتارهای ما که از خیال‌بافی من ذهنی می‌آید، خرافات است. حواس‌مان نیست، وحی نیست. برای اینکه وحی برای شما بیاید، نباید بترسید، نباید کنترل کنید، نباید خشمگین باشید، نباید چیزی بخواهید؛ باید برگ بی‌برگی داشته‌باشید. پس فکری که در ذهن هست و ما با آنها هم‌هویت هستیم و حتی شرطی شده‌هستیم، این‌ها در هواست، اساس ندارد؛ آن وحی از آن طرف می‌آید، اساس دارد، همین الان از زندگی می‌آید، مربوط است، منطقی است، اصولی است، علمی است، شما یقین دارید؛ این یکی خرافات است. ما اگر این من ذهنی را خیلی توی دل مان نگه‌داریم و از دریچه چشم هزار سر آن، دنیا را ببینیم و عمل کنیم؛ واقعاً دیوانه می‌شویم، حواس‌مان باید باشد. تنها تشخیص‌دهنده، خرد زندگی است، که این لحظه در اختیارمان است، باید با آن موازی باشیم، ستیزه نکنیم؛ ستیزه راه را می‌بندد. گفت به این علت به چند دسته‌گل چسبیدی که در را بست.

## بخش پنجم:

گر نماید خواجه را این دم غلط  
ز اولِ وَالنَّجْمِ بر خوان چند خط  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۹)

می‌گوید اگر این دم من، این صحبت‌های من، به نظر تو غلط می‌آید، دو سه تا سطر از اول سوره وَالنَّجْمِ بخوان؛ که خودش می‌خواند.

تا که ما یَنْطِقُ مُحَمَّدٌ عَنْ هُوَى'  
إِنْ هُوَ إِلَّا بُوْحَىٰ اِخْتَوَى'

تا بررسی به آیه‌ای که می‌گوید: محمد(ص) از روی هوای نفس و خواهش دل سخن نمی‌گوید. هر چه او گوید جز وحی الهی نیست.  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۷۰)

تا که بررسی به این آیه که [ترجمه‌اش را] پائین [بیت] گذاشته‌ایم، که می‌گوید حضرت رسول از روی هوای نفس و خواهش دل سخن نمی‌گوید؛ هر چه او گوید جز وحی الهی نیست. مثال می‌زند، می‌گوید اگر به یک انسانی وحی می‌شود، به شما هم می‌تواند بشود؛ منتها ممکن است به آن عمق نباشد. ولی همه ما قابلیت دریافت پیغام زندگی را در این لحظه، در صورتی که موازی با آن باشیم داریم، و همین آیه ۳ سوره نجم همین را می‌گوید:

وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ'  
و محمد از روی هوای نفس سخن نگوید.  
(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۳)

منظور چیست؟ یعنی شما هم نباید بگوئید.

إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ'

## گفتار او چیزی جز وحی که به او نازل می‌شود، نیست.

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۴)

همین را می‌گفت، این هم آیه ۴ سوره شماره ۵۳ است. پس گفتار او جز وحی که در این لحظه به او نازل می‌شود، چیز دیگری نیست؛ می‌شود ما هم، حالا به درجه‌ای خفیف‌تر، مثل او باشیم؟ بله می‌شود، برای همین می‌خوانیم دیگر. ایشان مثال می‌زند.

### احمد، چون نیستت از وحی، یاس

### جسمیان را ده تحری و قیاس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت (۴۶۷۱))

این بیت مهم است، این بیت به همه هست، که ایشان مثال می‌زند. می‌گوید احمد، تو ناامید از وحی نیستی، همیشه وحی به تو می‌رسد، حالا که وحی به تو می‌رسد، آنهایی که هشیاری جسمی دارند، این جستجو و قیاس را به عهده آنها بگذار. حالا اهمیتش برای شما چیست؟ اگر شما به جایی رسیدید که به دل شما وحی می‌شود و مرکز شما عدم است، حالا به هر درجه‌ای؛ و ناامید نیستید، یأس یعنی ناامیدی، و این همیشه می‌آید؛ شما دیگر با مردم بحث و جدل نباید بکنید.

آن کسانی که بحث و جدل می‌کنند، در قیاس یعنی در مقایسه و تحری هستند. تحری یعنی جستجو، جستجو یعنی یک نفر من ذهنی دارد، در ذهنش خدا را جستجو می‌کند، یا قبله را جستجو می‌کند؛ در حالتی که همه ما درون کعبه هستیم، درون فضای یکتایی هستیم، و درون فضای یکتایی یا درون کعبه، جستجوی قبله معنی ندارد؛ هر طرف قبله است، تحری به این معنی است. پس در این لحظه علت اینکه یک عده‌ای به خدا نمی‌رسند، به این علت است که خدا را با شکل و قیافه و فرم جستجو می‌کنند، چرا که خودشان فرم هستند، چرا که جسمی هستند. می‌گوید حالا که به تو وحی می‌شود، این جستجو و قیاس را که مال من ذهنی است، بگذار به عهده آنها و ایراد بگیر و بحث و جدل نکن. البته ایشان ایراد نمی‌گرفتند، ما چی؟ اگر شما به درجه‌ای از حضور دست یافتید و خدا لطف کرده، اگر کسی به شما یک ایرادی می‌گیرد، شما می‌روید جوابش را می‌دهید؟ می‌خواهید پاسخ بدهید؟ تحریک می‌شوید؟ آن در قیاس است؛ آن می‌آید خودش را من ذهنی و دانشمند حساب می‌کند، شما را هم یک کسی حساب می‌کند، که فکر می‌کند شما هم ادعای دانش دارید، حالا بر اساس مقایسه خودش با تو، می‌خواهد برای تو یک اشکالی بگیرد، که بتواند شما را بیاورد پایین، ببرد بالا؛ می‌خواهد شما را در سیستم مقایسه قرار بدهد؛ اگر شما پاسخ بدهید وارد می‌شوید، ولی وارد بشوید وحی قطع می‌شود. درست است؟ یعنی این بیت به شما می‌گوید که اگر شما روی خودتان کار می‌کنید، اصلاً به جایی هم نرسیده‌اید، با دیگران کاری نداشته باشید. بگذار من به تو نشان بدهم حالا چه جوری که به حضور می‌رسند، یا من رسیدم، به شما هم یک لطفی بکنم، این‌ها را ما نداریم.

### کز ضرورت هست مُرداری حلال

### که تحری نیست در کعبه وصال

می گوید آن کسی که به ضرورت این که من ذهنی دارد و مُردار می خورد، حالا دستش نمی رسد دیگر، باید بخورد. یعنی آن کسی که در کعبه دنبال جهت می گردد؛ یعنی الان فضای یکتایی است و همه در این لحظه هستیم و در آغوش خدا هستیم؛ می رویم به جهت، بوسیله یک فکر می خواهیم دنبال خدا بگردیم و دنبال زندگی بگردیم؛ و به این ترتیب چون دنبال جهت می رویم و جهت هم بیرون است، مُردار می خوریم؛ حالا از دستمان بر نمی آید، برویم چیز حلال بخوریم، چیز خوب بخوریم، اشکالی برای ما ندارد. ولی می دانیم هم این نیست که تحرّی در کعبه وصال وجود ندارد، یعنی کسی نمی تواند در کعبه دنبال قبله بگردد. پس همه ما الان در فضای یکتایی هستیم؛ به محض اینکه سرعت فکر و جهت رفتن و جستجوی خدا در ذهن، ساکت بشود، ساکت بشود، ساکت بشود، به صفر برسد؛ ما بی نهایت می شویم. می خواهد این را بگوید. کسی که نمی تواند این کار را بکند، از حال مصنوعی استفاده می کند، باید حال مصنوعی داشته باشد، غذای مصنوعی بخورد، فکر مصنوعی داشته باشد، بجای اینکه فکر بوسیله او خلق بشود.

## بی تحرّی و اجتهادات هُدی هر که بدعت پیشه گیرد از هوا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۷۳)

در اینجا تحرّی مثبت است، یعنی بدون جستجو و کوشش های هدایت یافته و اجتهاد هُدی، یعنی کوشش و جدّیت هدایت یافته و عمل هدایت یافته، این است که این لحظه تسلیم بشوی و فکرت را و شناسایی ات را، زندگی هدایت کند. یا یک پیری واقعاً که خودش به زندگی زنده شده باشد، شما را هدایت کند و اگر بدون توجه و کوشش هدایت یافته، هر که به وسیله من ذهنی اش دنبال زندگی بگردد، بدعت است؛ و بدعت هم کاری است که بدون موافقت زندگی با ستیزه در این لحظه ما می کنیم، می گوئیم من می خواهم این طوری به خدا برسیم. اگر تسلیم باشی، بلی، شما را در درون هدایت می کند، ولی اگر تسلیم نیستی و یک نیروی هدایت یافته شما را راهنمایی نمی کند، نمی توانید. اگر این کار را بکنید ...

## همچو عادش بر برد باد و گُشد نه سلیمان است تا تختش گُشد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۷۴)

از اینجا به بعد دارد می گوید که اگر یک کسی همین طوری من ذهنی را حفظ کند، بخواهد با الگوهای من ذهنی پیش برود، که من به زندگی می رسم و به حضور زنده می شوم، این بدعت است. بدعت این است که شما مقاومت کنید، ستیزه کنید، نوک به نوک در بیائید، این لحظه را بجای اینکه زندگی کنی و به آن زنده باشی، این لحظه را با ذهن بی بینی و پله کنی برای یک چیزی در آینده؛ یا با این لحظه

ستیزه کنی، به عنوان یک دشمن یا به عنوان یک مانع، که ما بیشتر این کار را می‌کنیم؛ که این همین القائات بیرون است و مصنوعی بودن است؛ خلاصه اگر این طوری باشد، در این صورت مثل گروه عاده، باد این‌ها را می‌برد و می‌کشد. از اینجا به بعد، باد که نیروی زندگی است، می‌گوید می‌خواهی بر ضد تو کار کند، یا تو را مثل سلیمان بکشد، برای تو تخت بشود؟ نیروی زندگی می‌خواهد برای شما کار کند، به شما کمک کند یا بر ضد شما کار کند؟ اگر شما من ذهنی‌تان را دل‌تان بکنید و با گفتارهای آن و انگیزه‌های آن جلو بروید، حتی کارهای معنوی و دینی انجام بدهید، آخر سر به اینجا خواهید رسید که، نیروی زندگی شما را بردارد ببرد و به زمین بکوبد و تنبیه‌تان کند، تا بالاخره با درد بیدار بشوید.

سلیمان مهرش را از چیزی که دلش را به خودش می‌کشید، کند. یادتان است دیگر، باد به سلیمان کژ وزید، سلیمان به باد گفت کژ موز، گفت تو کج نشین، و بعدش هم تاجش کج شد؛ هی با دستش تاج را درست کرد، دوباره کج شد و چندین بار این کار را کرد، بازهم کج شد. بعد سلیمان متوجه شد که دلش را بر یک چیزی در بیرون بسته است؛ آن را لا کرد، وقتی انداخت، تاج خودش درست شد؛ با دست عمداً تاج را کج می‌کرد، تاج خودش درست می‌شد. یعنی چی؟ دارد همین را می‌گوید، یعنی اگر شما دل‌تان در بیرون نباشد، توجه‌تان روی خودتان باشد، دل‌تان به عدم زنده باشد، برگ بی‌برگی برگ‌تان باشد، در این صورت نیروی زندگی تخت شما می‌شود، در خدمت شما می‌شود و گرنه "همچو عادتش بر برد باد و کُشد"؛ الان دارد همین‌ها را برای‌تان توضیح می‌دهد:

## عاده را باد است حَمَالِ خَنْدُولِ هم چو بره در کف مردی آکول (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۷۵)

می‌گوید برای عاده، گروه عاده، که می‌دانید که باد صَرَصَر آمد، این‌ها را زد و کوبید، یک حَمَالِ پست‌کننده است؛ خندو یعنی بسیار خوارکننده. باد که نیروی زندگی است، برای قوم عاده یک حَمَالِ خوارکننده است، که می‌گوید این باد این‌ها را مثل بره دارد می‌برد، منتها مردی می‌برد که بسیار شکم‌باره است. واضح است که می‌برد که بکشد. دارد چی می‌گوید؟ دارد می‌گوید که شما ممکن است من ذهنی را درست کنید، نیروی زندگی را ببرید توی من ذهنی و شروع کنید به کبر و غرور و بزرگ‌کردن و آنجا اژدهای هفت‌سر درست کنید و این اژدها به شما حمله کند؛ تا زمانی به نظر خوب می‌آید، به‌به‌به، همه به من احترام می‌گذارند، تایید می‌کنند، تا یک جایی؛ ولی هر چه بیشتر داری این کار را می‌کنی، می‌گوید که تا یک جایی می‌توانی این کار را بکنی، بعداً این باد درست است که روی خوش به شما نشان داده، ولی این بادی که تو در کبر سرمایه‌گذاری می‌کنی، مثل یک مرد شکم‌باره‌ای است که تو را مثل یک بره زده به بغلش؛ حالا کاری ندارد، دارد می‌برد، ولی سرت را خواهد برید؛ دارد می‌برد تو را بکشد، آگاه باش؛ درست است؟ همین را می‌گوید دیگر. کف مردی آکول، آکول یعنی بسیار خورنده و شکم‌پرست، تو را مثل بره می‌برد.

منتها ما حواس‌مان نیست؛ ما می‌گوییم عجب ما خودمان را نشان می‌دهیم، مردم ما را قبول دارند، ما را به صدر مجلس می‌برند؛ بله! حواست باشد نیروی زندگی هر چه را که می‌فرستی آن تو و در این راه سرمایه‌گذاری می‌کنی، آن نیروی زندگی تو را به صورت بره دارد می‌برد، تا یک جایی حوصله دارد؛ می‌گوید بعدش دیگر، به امر خدا شروع می‌کند به کج رفتاری، که با ما کرده دیگر؛ ما‌ها که بدن‌مان را از دست دادیم، خراب شده، حافظه‌مان خراب شده، خیال‌یاف شدیم، اصلاً چهار بُعد ما را به هم ریخته، ما هنوز نمی‌فهمیم.

هم چو فرزندش نهاده بر کنار

می برد تا بکشدش قصاب وار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۷۶)

بله می گوید، این باد قوم عاد را و همین طور من ذهنی ما را، کبر و غرور ما را، مثل فرزند در کنارش، در آغوشش، گرفته دارد می برد؛ الان به نظر مهربان است، می گوئیم به، چه من ذهنی مهربانی دارم، چه خدمتی به من می کند، همه روی من حساب باز کردند، تأیید می کنند، توجه می کنند، ولی دارد می برد بکشد قصاب وار، حواست باشد.

عاد را آن باد ز استکبار بود

یار خود پنداشتند، اغیار بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۷۷)

می گوید آن باد، باد صرصر، که عاد را برداشت بُرد؛ از کبر بود، از خودنمایی بود؛ که قوم عاد این کبر و غرور را یار خودشان می پنداشتند، در حالی که اغیار بود، غیر بود، دشمن بود. شما چی؟ شما خودنمایی خودتان را در جوانی، یار خود می پندارید؛ دشمن شماست.

چون بگردانید ناگه پوستین

خُردشان بشکست آن بَسَّ الْقَرین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۷۸)

می گوید که پوستین اش را یک دفعه آن طرفی کرد، یعنی آن روی اش را نشان داد؛ تا به حال خدمت می کرد، یک دفعه این باد، با کله ما را به زمین می کوبد. "خُردشان بشکست آن بَسَّ الْقَرین"، بَسَّ الْقَرین یعنی یار بد؛ بگردانید پوستین یعنی پوستین را که آن طرف قشنگش را پوشیده بود، ما خوش مان می آمد؛ یک دفعه که از آن طرفی شد، خودش را نشان داد، که ما آن بادی که در استکبار و در غرور و کبر سرمایه گذاری کرده بودیم، دشمن ما بوده، ما را خرد کرده.

باد را بشکن، که بس فتنه ست باد

پیش از آن کت بشکند او هم چو عاد



می گوید تو باد را بشکن، یعنی باد غرور را بشکن، الان اینجا بنشین، این من ذهنی را شناسایی کن، که چقدر باد غرور دارد، که این باد خیلی فتنه است، قبل از اینکه او مثل قوم عاد تو را بشکند. پس شما در جوانی فرصت دارید، پیر بشوید، خیلی این فتنه است، یک دفعه پوستین را برگرداند، و برگردانده است. ما هی بدی می کنیم، بدی می کنیم، خودنمایی می کنیم، خودمان را بزرگ می کنیم؛ یک دفعه می بینیم در خانواده ما، رابطه ما با همسرمان خراب شده، هر کاری می کنیم دیگر درست نمی شود؛ تا به حال خوش مان می آمد، با من ذهنی خودنمایی می کنیم، با بچه مان برخورد می کنیم، عصبانی می شویم، خشمگین می شویم، تا یک جایی؛ یک دفعه آن که بیست ساله می شود، پوستین اش را برمی گرداند؛ یک دفعه می بینیم که همه زحمات ما هدر رفت، دیگر اصلاً ما را نمی خواهد ببیند.

"باد را بشکن، که بس فتنه ست باد، پیش از آن کت"، کت یعنی که تو را بشکند او مثل قوم عاد، که خواهد شکست.

## هود دادی پند که ای پُر کِبَرُ خَیَل

### برگند از دستت این باد، ذَیَل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۸۰)

ذَیَل یعنی دامن، خَیَل یا خَیَل یعنی گروه، کِبَرُ خَیَل یعنی ای گروه پُر کِبَر؛ هود پیغمبر بود، به همین قومی که داریم صحبت می کنیم، پند می داد. می گفت که ای گروه پُر کِبَر، بالاخره این باد دامن اش را از دست شما خواهد کشید؛ ذیل یعنی دامن، این قدر مطمئن نباشید.

## لشکر حق است باد و از نفاق

### چند روزی با شما کرد اعتناق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۸۱)

اعتناق یعنی در آغوش گرفتن و دست در گردن هم انداختن. می گوید این باد و این نیروی زندگی که شما در ذهن سرمایه گذاری می کنید و سبب غرور می شود و اینکه الان می گذاری در این لحظه و می خواهی بروی به یک چیزی در آینده، که تو را از لحاظ من بزرگ کند، این کار درست نیست! این باد دوروئی می کند. حقیقتاً این نیروی زندگی یک مدتی صبر می کند، یک مدتی مهلت می دهد، که ما بیدار بشویم، بیش از حد نه.

یک چندروزی با شما خوش رفتاری کرد، پهلوی شما بود، ولی این لشکر خداست. نیروی زندگی نیامده که شما تا آخر عمر بگیرید و تبدیل به دردش بکنید، هم به خودتان درد بدهید، هم به دیگران؛ و این درد و خودنمایی شما در خدمت غرور شما و من ذهنی باشد. یعنی من ذهنی همچون ادامه دار هم نمی تواند باشد؛ یا بدن ما از بین می رود یا می رویم خرافی می شویم یا دیوانه می شویم؛ این طوری نیست که کسی بگوید من می خواهم من ذهنی را نگه دارم.

او به سیر، با خالق خود راست است

چون اجل آید بر آرد باد، دست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۸۲)

او به طور پنهانی با خالق خود راست است، یعنی نیروی زندگی که اینجا می گوید باد، همیشه با خالق می گوید راست است. همین که اجل شما بیاید، همین که وقتش بشود، باد دستش را رو می کند.

باد را اندر دهن بین رهگذر

هر نفس آیان، روان در کر و فر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۸۳)

می گوید باد را بین، از دهان رد می شود، از پهلوی دندان ها رد می شود و می رود می آید. منظورش هم نفس کشیدن ماست و هم صحبت کردن ما. قدما معتقد بودند که این دندان درد ما، به خاطر هواست، بخاطر باد است؛ یک ذره باد می رود و دندان درد پیدا می شود، و این هم مسأله پیدا می کند. به نظر مولانا تشبیه می کند این که شما این نیروی باد را در گفتار منذهنی سرمایه گذاری می کنید و این قدر این گفتار مضر دارد، که بالاخره این گفتارها و عمل های بعد از آنها، دامن شما را می گیرد. آیان یعنی آینده و روان در جلال و شکوه؛ می گوید بین باد چه جوری آینده است، یعنی آیان است و روان است و وقتی نفس می کشیم و حرف می زنیم، در دهان با جلال و شکوه می آید و می رود.

حلق و دندان ها از او ایمن بود

حق چو فرماید، به دندان درفتد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۸۴)

می گوید که باد می آید می رود، حلق و دندان ها ایمن هستند؛ اما همین که خدا به او بگوید به دندان بیافت، می زند به دندان. مولانا این را تمثیل می زند.

کوه گردد ذره ای باد و ثقیل

درد دندان، داردش زار و علیل

می گوید که یک ذره باد که توی دندان برود، سنگین می شود و کوه می شود و ما را زار و علیل می کند. و اگر تمثیلی بگیرید، الان ما آزادانه نفس می کشیم و گفتگو می کنیم و حرف می زنیم؛ تا یک جایی بدن ما از این حرف زدن ها و فکر کردن ها ایمن است، ولی اگر یک جایی برسد که بیش از حد باشد؛ در این صورت، این فکرها به یک جایی از بدن ما صدمه می زند، حالا اینجا اسمش را دندان گذاشته است.

## این همان بادست کایمن می گذشت بود جان گشت و گشت او مرگ گشت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۸۶)

بله، می گوید این همان باد است، که بدون خطر، بدون اینکه آسیب بزند می آمد، از دندان و حلق می گذشت؛ ولی الان دیگر این کار را نمی کند. همین وقتی بصورت نسیم می ورزید، جان گشت بود، به گشت ما جان می داد، ولی الان وقتی طوفان می شود، مرگ گشت ما خواهد شد. می خواهد بگوید که همین نیروی زندگی که اولش ما را سبز می کند و جوان می کند و در خدمت ماست، ما شکوفا می شویم؛ وقتی ما به موقع از ذهن زائیده نمی شویم و به حضور نمی رسیم و این کار را ادامه می دهیم، یک جایی پوستین اش را آن طرفی می پوشد، خودش را نشان می دهد و می گوید که تو بیش از حد ادامه دادی، من به تو فرصت دادم. چقدر خوب است که در اوایل زندگی ما این موضوعات را که بزرگان گفته اند، متوجه بشویم و من ذهنی و سیستم آن را رها کنیم و به زندگی زنده بشویم.

## دست آن کس که بکردت دست، بوس وقت خشم آن دست می گردد، دَبُوس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۸۷)

دَبُوس یعنی گرز، این هم یک جور بیان است. می گوید شما اجازه می دهی، یک کسی دست تو را ببوسد، ولی همان دستی که دست تو را می گیرد، ببوسد، وقتی خشمگین بشود، همان دست، گرز می شود. توجه می کنید؟ چرا؟ بارها شما دیده اید، که یک کسی دست شما را می بوسد؛ اوضاع که عوض می شود، همان آدم با گرز می خواهد به کله شما بزند؛ برای اینکه خشمگین شده است. دارد تمثیل می زند.

## یا رب و یا رب برآرد او ز جان که بُر این باد را، ای مُسْتَعان

پس کسی که دندان درد می‌گیرد، تا حالا این باد آزادانه می‌رفت و می‌آمد، وقتی که از یک حد گذشت و ما حرف‌زدن را درست یاد نگرفتیم، و ما من ذهنی را رها نکردیم، در این صورت دندان ما شروع کرد به درد کردن، و یا رب و یا رب از جان ما بر می‌خیزد، که ای مستعان، این باد را بپر، مستعان یعنی کمک‌کننده و یکی از نام‌های خداست. ای خدا این باد را بپر. یعنی چی؟ یعنی اگر از حد بگذرانیم، دردها شروع می‌شوند. خیلی‌ها هستند دردهای‌شان خیلی وقت است شروع شده و درد امان نمی‌دهد؛ نمی‌دانند که مدت‌ها فرصت داشتند که نیروی زندگی را برای پرواز کردن من‌ذهنی و در کبر و غرور من‌ذهنی سرمایه‌گذاری نکنند. و اگر بیش از حد ادامه دادند، و دردها شروع شد، که در اینجا درد دندان تمثیلی است، در این صورت یا رب و یا رب ما، خدایا چه کار کنم، شروع می‌شود. حالا مولانا می‌خواهد بگوید، بالاخره زندگی یا به زور با کتک یا با درد، شما را متوجه خودش خواهد کرد، چرا با انتخاب خودتان، با تشخیص خودتان این کار را نکنید!؟

## ای دهان، غافل بدی زین باد، رو

### از بن دندان در استغفار شو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۸۹)

توجه می‌کنید؟ می‌گوید که ای دهان، که تو داشتی حرف می‌زدی و این باد آزادانه می‌رفت و می‌آمد، به تو هم هیچ آسیبی نمی‌رساند، آن موقع از این باد غافل بودی، هرکاری که خواستی با این باد کردی، و همه چیز گفتی، گفتارت براساس من بوده؛ حالا بیا از ته دل‌ات، از بن دندان از خدا معذرت بخواه. که امروز داشتیم دیگر، هرکسی که حقیقتاً از بن دندان پشیمان بشود و استغفار بکند و توبه بکند و برگردد و از ته دلش بگوید، که دیگر من برگشتم؛ شروع می‌شود، دردش کم می‌شود. اما بارها گفتیم، ما این دردها را ایجاد کرده‌ایم، باید صبر کنیم.

## چشم سختش اشک‌ها باران کند

### منکران را درد، الله‌خوان کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۹۰)

وقتی دردها زیاد شد، چشم سخت ما، شروع به اشک باریدن می‌کند. می‌گوید آنها که منکر هستند، آنها را فقط درد الله‌خوان می‌کند، چاره‌ای نیست. الان می‌گوید، صحبت‌ها هم به وسیله بزرگان شده است.

## چون دم مردان نپذیرفتی ز مرد وحی حق را، هین پذیرا شو ز درد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۹۱)

می‌گوید چون دم مردان، یعنی سخن بزرگان را، از مرد خدا، از بزرگی نشنیدی، انتخاب داشتی؛ ما قدرت انتخاب داریم یا نه؟ بله، ده سالگی داریم، بیست‌سالگی داریم، سی‌سالگی داریم، همه مدتی که جوان هستیم داریم. و اگر این حرف‌های بزرگان را که یکی‌اش مولاناست، شما نپذیرفتید، که الان دارد می‌گوید؛ در این صورت وحی حق را، بوسیله درد باید پذیرا بشوید. باید درد بکشی، این قدر بکشی، که بررسی که چرا این قدر درد می‌کشم؟ و جوابش را پیدا کنی، برای اینکه نمی‌گذاری، وحی حق به دلت بنشیند؛ هر موقع می‌آید، پس می‌زنی، می‌روی من خودت را بزرگ می‌کنی. هر موقع که زندگی پیغام می‌دهد، که تو نمی‌دانی، من می‌دانم، بیا با من رفیق شو، این رفیق بد را رها کن، شما به عنوان هشیاری باز هم رفیق بد را می‌چسبی، همین من را می‌چسبی.

## باد گوید: بیکم از شاه بشر گه خبر خیر آورم، گه شوم و شر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۹۲)

می‌گوید که من، باد می‌گوید من پیام‌آور خدا هستم، شاه بشر هستم؛ بعضی موقع‌ها خبر خیر می‌آورم، بعضی موقع‌ها هم خبرهای فتنه‌انگیز.

## ز آنکه مامورم، امیر خود نیستم من چو تو غافل ز شاه خود کیستم؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۹۳)

من مامور هستم و امیر خودم نیستم، و در ضمن مثل تو از شاه خودم، غافل نیستم. نیروی زندگی می‌گوید، این باد می‌گوید، بستگی دارد به تو.

## گر سلیمان وار بودی حال تو چون سلیمان، گشتمی حمال تو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۹۴)

اگر تو مثل سلیمان بودی و حال تو مثل سلیمان بود، که دلش را از مهر چیزهای بیرونی آزاد کرده بود، من حمال تو می شدم.

**عاریه ستم، گشتمی مُلک کَفَت**

**کردمی بر راز خود من واقفت**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۹۵)

من الان پیش تو عاریه هستم، اما می توانستم، عین تو، مُلک تو بشوم، نیروی زندگی می گوید: و از راز خودم تو را واقف می کردم، ولی حالا چی شده؟

**لیک چون تو یاغیی، من مُستعار**

**می کنم خدمت ترا روزی سه چار**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۹۶)

اما چون تو یاغی هستی، من ذهنی داری، و من موقتی هستم، عاریتی هستم پیش تو؛ چون نخواستی با من یکی بشوی، پیش تو سه چهار روز هستم؛ پس معلوم می شود زندگی به ما یک مدت کوتاهی اجازه می دهد، من داشته باشیم.

**پس چو عادت سرنگونی ها دهم**

**ز اسپه تو یاغیانه بر جهم**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۹۷)

پس اگر تو خیلی ادامه بدهی، مثل قوم عاد، سرنگونی ها به تو می دهم؛ یعنی در بیرون کارهای تو را خراب می کنم، حال تو را خراب می کنم، و از سپاه تو یاغیانه بر می جهم. اولش سعی می کنم به تو کمک کنم، ولی تو وقتی رفتی، من را درست کردی و فکر کردی همین من هستی و این ها، بالاخره من به شروع می کنم به خراب کاری در کار تو؛ اگر هم متوجه نشدی، تو را می کوبم و یاغیانه از سپاه تو بیرون می جهم.

## تا به غیب ایمان تو محکم شود آن زمان که ایمانت مایهٔ غم شود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۹۸)

می‌گوید که، تا بالاخره با این ترتیب ایمان تو محکم بشود، تا بفهمی که کاری نمی‌توانی بکنی؛ ولی آن دیگر خیلی دیر شده است. آن زمان، ایمان تو مایهٔ غم می‌شود. یعنی وقتی ایمان ما، این است که به جای این که روی او را ببینیم، ما برویم ایمان مان را از باورها و چیزها بگیریم، این دردها می‌آید، که ما بتوانیم ایمان درستی پیدا کنیم.

## آن زمان، خود جملگان مؤمن شوند آن زمان، خود سرکشان بر سر دوند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۹۹)

آن موقع خیلی دیر شده است دیگر، وقتی این همه به ما آسیب رسیده، می‌گوید آن موقع همه مومن می‌شوند. وقتی دردهای شدید بیاید، دندان دردها بیاید، پا دردها بیاید، تنهائی بیاید، نمی‌دانم هزار جور مصیبت بیاید، حال گرفتگی‌ها بیاید؛ آن موقع همه از ترس شان مومن می‌شوند، همه سرکشان هم تعظیم می‌کنند، و بر سر می‌دوند، منتها این دفعه از ترس.

## آن زمان زاری کنند و افتقار هم چو دزد و راه زن در زیر دار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۰۰)

آن موقع زاری می‌کنند، و اظهار فقر می‌کنند، مانند دزد و راهزن را که به زیر دار ببری؛ آن موقع هست که طلب بخشش و توبه می‌کنند و اقرار می‌کنند. می‌خواهد بگوید که، آخر ما تا کجا باید ادامه بدهیم؟ می‌گوید چرا این کار را نمی‌کنید که الان می‌گوید.

## لیک گر در غیب گردی مُستوی مالک دارین و شبحنهٔ خود تویی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۰۱)

می‌گوید که، اگر بروی فضای یکتایی، آنجا پنهان بشوی، پوشیده بشوی، ما همه‌مان می‌توانیم؛ در این صورت صاحب دو تا دنیا می‌شوی؛ هم فضای یکتایی هستی، هم این جهان‌ات خوب است، و آن موقع داروغه خودت، خودت هستی؛ یعنی متوجه می‌شوی، که هر موقع من بالا آمد، باید سر جایش بنشانی، آن را می‌بینی، دیگر کسی نمی‌تواند از تو بدزد.

## شحنگی و پادشاهی مقیم

### نه دو روزه و مستعارست و سقیم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۰۲)

می‌گوید، تو هم پادشاهی پابرجا خواهی داشت، هم شحنه و داروغه دائمی خواهی بود. می‌شود تو پادشاه باشی، پادشاه جاودانه و دائماً داروغه و پلیس خودت باشی که اگر یک چیزی از بیرون خواست، به شما تجاوز بکند و شما را بکشد، آن را سر جای خودش بنشانی، یعنی چی؟ یعنی شناسایی کنی و این شناسایی در وجود تو هست؛ برای اینکه رفتی فضای یکتایی، آنجا مستوی شدی، آنجا مستقر شدی؛ و این دو روزه و عاریتی و بیمارگونه نیست. بله.

## رستی از بیگار و کار خود کنی

### هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۰۳)

بنابراین از بیگار، بیگار یعنی کار بی‌مزد؛ بعضی از نسخه‌ها پیکار هست، آن هم درست است، هر موقع ما پیکار می‌کنیم، دچار کار بی‌مزد می‌شویم. "رستی از بیگار و کار خود کنی"، بنابراین کار من ذهنی کار بی‌مزد است، از اینکه کار بی‌مزد بکنیم، رستیم؛ برای اینکه هر کاری می‌کنیم، تباه می‌شود. ما زحمت می‌کشیم، برای همه‌چیز، از جمله برای بچه‌های مان، برای همسرمان، برای دوستان مان، برای کارمان، همه تباه می‌شوند. چرا؟ چون با من ذهنی هستند. چون ما ستیزه داریم، با من انجام می‌دهیم. آن موقع کار خودت را می‌کنی. حالا، کار خودت از حال خودت می‌آید، حالا دیگر مستقل شدی، الان دیگر به زمین خودت با ریشه خودت وصل شدی، روی خودت ایستادی؛ پس "کار خود کنی"، کار خود کنی یعنی زندگی از طریق شما می‌آفریند، تو با اراده خودت، با تصمیم خودت، تشخیص خودت خلق می‌کنی، و به دهن مردم و به رفتار مردم نگاه نمی‌کنی، و کارهای مردم روی شما اثر ندارد. پس بنابراین، هم شاهی و هم طبل خودت را می‌زنی. طبل خودت را می‌زنی، یعنی به طبل دیگران توجه نمی‌کنی؛ تو شاه مملکت خودت هستی، و هیچ چیزی و هیچ قدرتی روی شما اثر ندارد. اگر ما به آن منظور اصلی زندگی که بیدار شدن از ذهن بود و بیدار ماندن بود، زنده شدیم و به ریشه خودمان، به اعماق وجودمان که زندگی است، وصل شدیم؛ دیگر زندگی شروع می‌کند از ما کار کردن. اولاً ما شاه این جهان و آن جهان خودمان هستیم، شاه باورهای خودمان هستیم، شاه اعمال خودمان هستیم، شاه فکر خودمان هستیم. هم فضای یکتایی را داریم، که از آنجا شادی می‌آید، خرد می‌آید، هم این جهان ما شکوفا می‌شود و هم داروغه خودمان هستیم، برای اینکه چیزی یا کسی، چیزی را از ما نمی‌تواند بدزد، و چون شادی در این لحظه عیناً از ما جاری است، دنبال خوشی‌های بیرونی نمی‌گردیم، ما چرا به بیرون می‌رویم؟ برای



اینکه خودمان زندگی نداریم، می‌رویم بیرون زندگی پیدا کنیم، که خوشی‌های ذهن که ما را سیراب نمی‌کند، که امروز گفت دو روزه نیست، مستعار نیست، بیمارگونه نیست. خوشی‌های بیرونی بیاید، بیمارگونه است؛ یعنی یک آدم بیمار است، که به بیرون نگاه می‌کند و با خوشی‌های بیرون مشغول است. و آن خوشی‌ها هم دائماً کم و زیاد می‌شود، عاریتی است؛ یک اتفاقی می‌افتد، شما خوشحال می‌شوید، بیست دقیقه طول می‌کشد، بعد از بیست دقیقه باید یک اتفاق خوب دیگر بیفتد، که ذهن بگوید خوب است. یک کسی از شما تعریف کند، یا تائید کند، یا تمجید کند، شما خوشحال بشوید؛ این‌ها چیست؟ این‌ها همه عاریتی است و موقتی است. ولی شما دیگر کار خودتان را می‌کنید و شادی را خودتان به این جهان می‌آورید؛ هم خودتان استفاده می‌کنید، هم به دیگران می‌دهید.